بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نظم و نثر فارسی و کلیات و دواوین فارسی کی کچھہ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا نظامی۔

مثنوی تحفۃ العراقین۔ محشی تصنیف حکیم خاقانی۔

مثنوی تحفۃ الاحرار۔ تصنیف ملا جامی رحمہ اللہ۔

ایضاً۔ بشرح بالا۔

مثنوی یوسف زلیخا جامی۔ محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی۔

ایضاً۔ مثنوی یوسف زلیخا جامی مع مصرع متن حاشیہ مین محشی ہے۔

یوسف زلیخا ناظم ہروی۔ بجواب یوسف زلیخائے جامی۔

زلیخا فردوسی۔ کلان تصنیف فردوسی طوسی۔

یوسف زلیخا فردوسی۔ منظوم چوبیس مرتبہ طبع ہوئی۔

نگار دانش۔ عیار دانش کا انتخاب

انوار سہیلی۔ محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے۔

معدن الجواہر۔ تصنیف ملا طرزی یہ کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق بابیا و حکایات تمثیلیا و الوجود۔

ظفر نامہ مولانا ہاتفی۔ تیمور کے فتوح کا حال بطور سکندر نامہ ہے۔

مفرح القلوب۔ عرف گیڈر نامہ کرتک و دمنک کا قصہ ہے۔

مثنوی سنباستان۔ بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ

نلدمن فارسی۔ تصنیف فیاضی شاعر مین ہمپایہ زلیخای جامی ہے۔

لیلی مجنون ملا ہاتفی۔ مشہور قصہ بلاغت مین بےمثل ہے۔

لیلی مجنون خسرو۔ امیر خسرو کی پانچ سے یہ ایک کتاب ہے۔

مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادرہ از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور

لیلی مجنون نظامی۔ تصنیف مولانا نظامی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
مثنوی خمسۂ صفی
نواب آصفجاہ بہادر متخلص آصفی وزیر اعظم پادشاہ غازی عالمگیر
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جہان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خداوندا رہے از غیب بکشای ‌‌ ‌ زعین چشم دل بر غیب بکشای

بہر عیبی کہ باشد عیب ناکم ‌ برحمت کن زغیب از عیب پاکم

زعیب خودپسندی پاکیم دہ ‌ زشادی جہان غمناکیم دہ

زبیدردی نجات دل را امان دہ ‌ ولے غمگین دہ منت بجان نہ

دل غمگین زشادی شاد ز اندوہ ‌ درو گنجایش غم کوہ تا کوہ

ولے از خار خار عشق پر نیش ‌ زہر نیشے صد جا بلبش تر ریش

پر از خونابۂ عشقش رگ و پوست ‌ بہم دشمن و با بیشتر دوست

دلم را دیدۂ دہ عاقبت بین ‌ کہ بت را قبلہ داند عشق را دین

بدل سرمایہ بخش از نقد توفیق ‌ زبانی دہ کلید گنج تحقیق

می گرمی کرامت کن بیانرا — بآتش آب ده تیغ زبانرا
ز خاک پای عشقم آبرو بخش — زبانی در حد این گفت و گو بخش
نگزین گل پدید آید سر نو — گلستان کهن را بلبل نو
که عالم پر کند آوازهٔ عشق — سراید داستان تازهٔ عشق
خداوندا که اکنون چندگاهست — که اقلیم چمن بی پادشاهست
درم بی سکه و بی خطبه منبر — اگر نوبت زنی وقتست جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بکشای — زهی گنجی بمن بی رنج بنمای
ترا بر گنج باد آورد دستست — مرا چندین گدا بر در نشستست
بگنجی چون فرو شد ناگهت پای — در خود بر رخ آفاق بکشای
نهان در خاک به آن گنج مقصود — کزو محتاج را نبود وجهی سود
شود آن گنج را نام از جهان گم — که بر حاجت فزاید حسرتی هم
قلم را آستین پر زان قدر در — که عالم را کنی دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض است

بنام آنکه شمع عشق افروخت — وزو پروانهٔ دل را جگر سوخت
رخ خورشید عشق آراست بی نقص — ز شوق آورد جان ذره در رقص
برنگ گل چو بوی عشق آمیخت — دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدائی ملک جانها داده او ست
باین رفعت سپهر افتاده او ست

مرتب ساز این ترکیب دلکش
ز جمع خاک باد و آب و آتش

تعالی الله زهی معبود مطلق
که در هر ملتش دانند بر حق

کریمی بر در دلهاش نشسته
درستی بخش دلهای شکسته

ز فیضش کیمیای مهر زر پاش
سخا آموز نیسان گهر پاش

درون دل چراغ دانش افروز
باندیشه ره نا دیده آموز

بآب ناز آمیز گل حسن
موکل ساز خواهش بر دل حسن

بفرق عقل تاج سروری نه
خرد را برتری ده از کم و مه

ز تاب نور دل رونق ده مهر
میان جان و تن طرح افگن مهر

بباد افراه نجل آموز انصاف
خطا بخشنده و پاداش [illegible]

بنامش سر بلندی نامها را
بجز فیضش غنیمتهای خامها را

ز نامش تا شده شیرین زبانم
زبان باشد گرامی تر ز جانم

بحاجتمند رحمش دل رحیم است
سوال آنجا چه حاجت چون کریم است

بود سائل طلب طبع لئیمان
سوال ابرام باشد با کریمان

چنین کس لطف دامن گستراند
ازو دوزخ مگر نومید ماند

کند چون عفو را امرش اطاعت
ز بیکاری خجل ماند شفاعت

براه او ز پا ننشیند امید
بسر پوید درین ره گوی خورشید

فلک بر گشتن اندر آتشش نداند | اگرچه تا ابد شرمنده باشد

مناجات بحق تعالی

خدایا در رهت بودیم خاکی | چو جان از آلایش هر جسم پاکی
در آن خاک از سعادت تخم کشتی | تن گل را به آب جان سرشتی
ملایک را عنایت کرد تعلیم | که مشتی خاک را کردند تعظیم
همان خاکیم ما مشتی هوسناک | که دست عزّت برداشت از خاک
اگرچه خویش را کردیم خودخوار | تو قدر عزّت مهمان نگهدار
در آن ساعت که کار آید به آخر | نفسها را شمار آید به آخر
جگر را آب و دل را خون نمانده | دمی از زندگی افزون نمانده
به ایمانم بلند آوازه گردان | به عشق ایمان جانم تازه گردان
چو افتد کار بار روز قیامت | بر اندازد از میان نام ندامت
در افتد چون به دریای کرم جوش | گنه یکباره کن بر یاد فراموش
ز رحمت خواهی از دلهای ناخوش | قلم بر نام جرم عفو درکش
که با یاد گنه لذّت نماند | بهشت آن است کین خجلت نماند
فزون از ذرّه هست از شرمساری | که جرم ما به روی ما نیاری
ترا وقتی کرم فرموده بودی | که نی خواهنده نی خواهش بجا بود

در هستی بروی ما کشادی | بجان بخشی صلای عام دادی
چو کردی از کرم موجود ما را | نشاندی بخوان جود ما را
کنون این جان بمهمانخانهٔ تست | چه مهمان خواهشش پروانهٔ تست
باین دوران دو عالم روی کرده است | چو مهمانان بعزت خوی کرده است
فضولی گرچه مهمان را کند خوار | کریمی عزت مهمان نگهدار
باسید کرمهای کریمان | عجب نبود فضولیهای مهمان

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیا ای ذره خورشید در دل | چو دل کوران مشو زنهار غافل
ز گوناگون عجبهای سپهری | ز چندین تاثیر و تابشهای مهری
ز رنگ آمیزی یاقوت در کان | ز گل سر بر زدن گلهای الوان
ز آب ابر زادن آتش برق | ز نیسان بحر گشتن در گهر غرق
ز آب و رنگ دادن سنگ را تاب | ز رستن سنگ آتش ناگه از آب
ز لاله گردن کهسار گلرنگ | برون آوردن صد رنگ از سنگ
ز دانش از تو کس را بهتری نیست | نکو بنگر که کاری سرسری نیست
بجنبش چرخ را آرام دادن | بنای خاک بر مرکز نهادن
هیولی را بصورت عقد بستن | درست ناورا بتشبیب شکستن

ابوالقاسم قسیم نار و جنت
شفیع مجرمان نے فرد و منت

محمد خاک پایش عرش را تاج
ز قصر قدر او یک پایه معراج

سعادت پیشین از وی بس انبیا را
پس و پیشی بر و تنها خدا را

نبوت را از و جاوید فصلی
درین مهمان سرا هر جزوی طفیلی

از ان سروش نه سایه بود آزاد
که جای سایه خود در پایش افتاد

ز انگشتش فرو شد ماه را قدر
درستی از شکست اوست در بدر

کلید مهر دری چون داشت در دست
بفتح الباب گردون همی بست

در آید تا ازان ده نیک بختی
دری بکشاد بر گردون دو تختی

ندیده دیده دل بسته هرگز
نکس بر سنگش نشسته هرگز

آب ساده آتش زد باعجاز
بر آتش آب زد در خاک شیراز

نقش بر لعل و نگاهی بر شکم سنگ
نگشته حلم او از سنگ کم سنگ

سحاب از شرم دستش آب گشته
جهانی تشنه و سیراب گشته

بیچون چشمه دستش روان تیغ
ستون خشک از لعلش زبان تیغ

بیچون ید بیضا گشاده
شجر او با شجر را نطق داده

ز اعجاز دستش سنگ گویا
کفش خجلت ده موسی و عیسی

شده دستش سحر نمائی
کلاغ از خندقش کسب همائی

شفق بسته ز نورش ابر بر فرق
نکرده سایه اش را کس ز خود فرق

زبان چون نخورده یک شکم سیر — گرفته ملک گفتن و شمشیر

کلامِ حق کلامش بی شک و ریب — چو طوطی در سخن زآئینهٔ غیب

لبش را می ولش از علم لبریز — سوادش کند و شمشیرش زبان

بسلطانی ز قصرش قیصر بود — جبینش خاک و بالینش عرش سوده

بسا جرمم که ایمن در لحد خفت — بامیدی که خواهد امتی گفت

بشکل این بر افشانیم جان را — که از امت شمارد عاصیان را

ز انواع معاصی نیست فردی — که نبود نامه ام را در نوردی

شدم پیر و نماند از رو سیاهی — سپیدی در دل و در مو سیاهی

برنگ موی دل شد رنگ و بیم — چگویم یا نبی الله چه گویم

ندارم از خجالت روی گفتار — گنهگارم گنهگارم گنهگار

باین امیدم اکنون دل بهشت — که در جمع شفیع المذنبینست

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی آبستن خورشید امید — شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید

شبی کز زلفش چرخ سترون — بخورشید دگر شد چشم روشن

شبی نورش چنان بر روز غالب — که گوئی صبح طالع شد ز مغرب

بسی بار ور شد نخل امید — شبش یک نیمه یک نیمه خورشید

ز گلبرگ شفق دستار خوشبو — عرق بگرفته و شسته بدان رو

همش کف موسوی هم عیسوی دم | درو هر ذره با خورشید توام
بجرم شمع و بر نامهربان دود | چو خور هم پرده و هم پرده گی بود
گریزان خور ز نورش همچو خفاش | بعالم سر نور طور از و فاش
شدی گر تار او را نور خود بود | ببینه چون رخ وی روز و شب بود
محمد آفتاب شب نخفته | بطاعت ترک خورد و خواب گفته
اندر دولت سرای ام هانی | ز حضرت گشته بیت الله بانی
برون آمد بطاعت گه بفرمان | روان شد تا شود در عرش مهمان
چو برق از ظلمتش ره در صدالی | بر آتشخانه عشق خدائی
همایون پیه همای عرش میدان | ریاضت در ریاضتش داده جولان
بدیدن دلبرا مهربان تر | برفتن همرا خوش عنان تر
زاسب گشتی طبعش پیاده | بفرمان عنان گردن نهاده
سر حد ره بگامش زیر پی داشت | محمد وحده همراهیش کی داشت
همه مانده ز همراهیش واپس | خدا همراهی او کرده و بس
بعرشش از جای گه جولان گرفته | دلش از تنگی میدان گرفته
بمقصد پیش از آهوی نظر رفت | بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت
همای سدره پرور گرم همت | بدوشش غاشیه بکف جنیبت
نموده وقف سدره جاروب شهپر | بدا انتهی الغایت مقصود بر

بجای شد که جا را جا نباشد — سخن را بیش ازین یارا نباشد

بلی عنقای قاف قاب قوسین — نگنجد در شگاف کاف کونین

شنید و دید ازین افزون که داند — کجا چون گنجد بیچون که داند

ترا گوش این سخن از دل شنیدست — که گر دل دیده باشد دیده دیدست

فزون از جایش حاجت روا شد — سبکساری گرانباری عطا شد

بمقصد زودتر زان هم محمد — که گویی رفت و آمد رفت و آمد

سرای خلد را چون سقف کردند — بیاران محمد وقف کردند

دو عالم را اگر معمار ابداع — بنا کرد از پی این چار مصراع

علی در جنت یاران محمد — رباعی را چهارم مصرع آمد

دلم را چون محبت در شمار است — محبان را انگبین بس خوشگوار است

بدل از بس محبت کین نگنجد — مرا باری بدل جز این نگنجد

علی گویان چو جنبد هم ز مرقد — بمن نازان شود جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم الطاهرین

بعزلت دوش پیشم نو نهادم — که یکدر بستم و صد در گشادم

بخدمت قدسیان را بار دادم — زبان را رخصت گفتار دادم

ز آب خضر اثر دادم بیان را — دل و جان تازه شد روحانیان را

سکندر که وقت کامرانیست
صلای تشنگی زد آب زندگانیست

ز دست خضر هم کو چون شربت کند نوش
کنم لب تشنه یاران را فراموش

به تنها خوردنم لب را هوس نه
ز خود دادم دریغ آنرا کسی نه

حیات جاودان بخشد اگر مے
به تنهائی چه لذت باشد از وے

چو من بر آب حیوان دست دارم
چرا خاطر به لب تشنم پا بست دارم

بدست من لبم چشمهٔ حیوان
شود شیرین نشو نما هم با لبان

دو کس را در بیابان خطرناک
ز بی آبی فتاد اندر جگر چاک

چو دست سعی کوته شد ز چاره
نفسها اوفتاد اندر شماره

مسیح مهر و سیاح بیابان
امانت دار گنج آب حیوان

شتابان شد بحکم آسمانی
که آب افزون کند شان زندگانی

لبالب کوزه ساقی زمهر در دو
بنزدیک لب هر یک گر آورد

سوی آن بار نگه کرد اشارت
چنین تا زندگی شان شد بشارت

ببالین نگاه شان خضر ایستاده
بحد بهری انصاف داده

بمرگ از زندگی صد بار خوشتر
خجل از گرد دریا چون سکندر

سرم پامال آن ساقی که باده
دهد خندان و پیشانی گشاده

بپوشش چشمه پر ده ام مے
که باشد چشمه خور قطره وے

درون ملک ظلمت آب حیوان
اگر زین پیش بود از خلق پنهان

جهان شاهی که دارد وجود وجودش / که باشد شبنم گلهای جودش

نباید تنگ اگر حاجت فراخست / ولش را دامن دولت فراخست

بکار عالمش پرورده ایزد / کفیل رزق خلقش کرده ایزد

کفش خو با گهرباری گرفته / دهد آسان بدشواری گرفته

ستاند پاره و بخشد بیکبار / جهانگیر و جهانبخش و جهاندار

ز خواهش بیش بخشد بیش از امید / نماید ذره پروردن بخورشید

کفش از خجل کان کمتر ببخشد / به بخشد رزق او هم زر ببخشد

بخاک کان رسد گر آب جودش / شرار آسا رود بر باد دودش

جهاندار و جهانداریش آموخت / ز هر کاری نکوکاریش آموخت

ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان / که شد مور آصف ملک سلیمان

برین در کرد تا دولت غلامم / ز مشرق تا بمغرب رفت نامم

نشستم تا شدم دربان این در / بحکم خود سر خاقان و قیصر

سخن گویی که بود از طبع آگاه / باستحقاق سر گویندگان شاه

زبان آنقدر گوهر سفته است / بیک حمد و بیان صد شکر گفته است

ز شکرش چون شود فارغ زبانم / که من از دولت او می توانم

بهر طوطی ز شکر داده کامی / بهر چند و نیابان داده پیامی

بطوطی آنکه لاف خسروی زد / تقدم بر شهان راه سوی بزر شد

خلل در بنای ملک آمد پدیدار / جهان را عدل هرمز گشت معمار

خیال سرکشی از سر برون شد / دلیر از دل از اندیشه خون شد

همی گردید عدلش تیغ در مشت / بهر جا فتنه سر دید بشکست

زمین عدل هرمز امن شد دهر / ز معموری جهان شد جمله یک شهر

جهان آباد چون از داد خود دید / بوقتش لایق اولاد خود دید

بجای جان نشستش مهر فرزند / بفرزندی دلش شد آرزومند

جهان را دارئی می‌خواست لایق / بخواهش سپهر اختر شد موافق

بجز عدل فرزند خلف یافت / گزو دل ستر اینجا و سلف یافت

به ایران ایزد از توحید داد داد / دُر یکتا بدست ملک افتاد

ز رویش دیدهٔ خورشید روشن / چراغ دودهٔ جمشید روشن

بکیخسرو مشابه بد پدیدار / جهان زین نام نامی شد دگربار

چو چشم دایه زان رخ یافت مایه / ز مادر مهربان برگشت دایه

بشیرش شیرهٔ جان خود آمیخت / بجای شیره در مهدش او بیخت

برو گر چشم نامحرم فتادی / سپند و دیده بر آتش نهادی

ور از چشم بد بودی هراسان / گرفتی نیل و دادی در عوض جان

بمادر می‌نمودش گاه گاهی / لباسش هم نمودی بید ماهی

چوگان پیشکش از شیر شستی / سخن گفتی پس از شیر و شستی

فلک حیران شدی از دیدن او / بخود بالیدی از بالیدن او

مهش در غره کامل بود چون بدر / ز مشکین کاکلش بازی شب قدر

بآن رخ گفتمی مه را برابر / اگر مه رفته پیشدی خور

ز دعوی بازپس خورشید نومید / که روز افزون نباشد حسن خورشید

پدر چون هر چه او میجست وا دی / بتعلیم خرد جست اوستادی

بسال ده شد از طبع هنرور / بزرگ امید ارسطو و سکندر

ثانی

چو داناتر ندید از خویشتن کس / ز مکتب عزم میدان کرد ازان پس

زده بر چار ده چابک عیان شد / نه زان گونه کزان بهتر توان شد

سلاح جنگ در دستش چنان جست / که گفتی همچو شیر از بیشه‌اش رست

باندک مدتی دستش قوی شد / سزای تاج و تخت خسروی شد

ز خود لائق ترش میدید پدر هم / در او میدید و میخندید پدر هم

کسی را در جهان هرگز خردمند / نخواهد بهتر از خود غیر فرزند

عزیزش داشتی چون جان خود شاه / نشسته بودی تمامی عمر همراه

ز مهر آموختی آداب عیشش / مهیا ساختی اسباب عیشش

جوانو خوش ندیم و مطربش دید / بادو داد آنچه او در اول پسندید

آمدن شاپور و فرهاد بمداین

چو مهر افلاک شاهنشهی داد / نخستین دولت کار آگهی داد

خریدی تا نگهدارد جهان را | بعهد جان صحبت کار آگهان را

بعهد او بهشیاری و مستی | ستانزادین شده دانش پرستی

بهر کشور هنرمندی شنیدی | بزور و زر بدام خود کشیدی

چو طبعش از هنر میگشت خرسند | بباج آز روم و چین جستی هنرمند

هنرمندان بدرگاهش شتابان | بحکم قیصر و فرمان خاقان

بملک چین دو استاد هنرمند | ز دست بخت بد بودند مانند

ز ایشان خاطر خاقان پریشان | ز ملکش گوشه میراث ایشان

ز شغل ملکداری گشته معزول | بصنعت کرده خود را هر دو مشغول

حصار جان نموده پیشه کاری | ز بیم جان هنر را زینهاری

ز جان از بیم خاقان دست شسته | برفتن بر سر آتش نشسته

نخستین نقشبندی بود چالاک | که چون کردی بناخن کلک خود پاک

تماثیل دو عالم نی کم و بیش | رقم کردی به پشت ناخن خویش

نگر بود آب حیوان آبدستش | که بیجان صورتی خورشید پرستش

رقم کردی بکلک عنبرافشان | شبیه صورتی نادیده زینسان

نگر کردی چون با صلش کسی برابر | ز یکدیگر نکردی فرق دیگر

بهر کاری خرد دیده تماشش | بشاهی لایق و شاپور نامش

دگر زین بس جوانی بود موزون | بحسن یوسف و فر فریدون

نسب دارد نسبتی ز افراسیابش — حسابی در حسب با آفتابش

بجان خواهان سپاه چین تمامش — فریدون طلعتی فرهاد نامش

نشانده آستین بر شهر اندوه — زده دامن گره بر دامن کوه

فلک از بخت بد کارش حوالت — به تیشه کرده رفع دل ملالت

ز بازویش فتادی رخنه در سنگ — در آن کوهی که کرده مانی ارژنگ

نقاشی دلش را رغبت افتاد — بنا بر مانی و ارژنگ استاد

بهر طرحی که کردی مانی ارژنگ — تراشیدی چو حور آرزوی گاه تنگ

به ایران چون کشید اندر فضا جست — ندیم بزم خسرو کردشان بخت

بهر سنگی که آثار آن نقش دیدند — بتان چین پرستش را خریدند

بصنعت چون گرفتی تیشه بر چنگ — تراشیدی چو حور از روی گلرنگ

چنان شد مهربان خسرو شاپور — که از خویشش نه کردی یکنفس دور

بر ویش چون سعادت کرد دریاز — باندک مدتی شد محرم راز

نبودش جای دیگر یکدم آرام — نیاسودی ز خدمت صبح تا شام

بزم و رزم یار خسرو او بود — بهر خسم غمگسار خسرو او بود

بزیر پایش افسانه گفتی — نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی صبح سعادت بنده او — سعادتها همه شرمنده او

شبی خور اندرو از غایت نور — چو کرم شب بروز از دیده مستور

نگویم خور برادر خوانده او — ز همراهان خود واپس مانده او

هزار رشک و دشمنی با هر دل تنگ — گریزان غم از و فرسنگ فرسنگ

همیشه شادمانی در پناهش — طرب در سایهٔ چتر سیاهش

شبی آسودگی را چار منزل — در و بیخوابی معشوق هر دل

نشاط افزا شبی خرم تر از عید — رهش خورشید و شامش صبح امید

ببزم شاه آمد شاهزاده — ز دست خویش شاهش باده داده

ببزم خویش هم یک لحظه ننشست — ز جام خواب نوشین گشته سرمست

نوای نغمه راه هوشش میزد — بدل خون جوانی جوشش میزد

دلش شادان لبش خندان تنش گرم — چو شد از خواب راحت بسترش گرم

فلک چون دامنش شادان همی خواست — بجای بسترش بزم باده آراست

بباغی دید خود را خار او گل — هزاران بار بر دور دست تا بلبل

ز معشوقان چمن بر رنگ و او تر — نواها از گل نو تازه در دو تر

ز تاثیر نوا مرغ نوا کیش — پر افشان گشته بر مغولهٔ خویش

چمن را بسکه جان سرو کار — زمین از بار برگ گل گرانبار

ز شبنم گران جسم گل — چکان آب حیات از دامن گل

بشاخ هر شگوفه در اگر هم بازار — سمن با یاسمین نسرین بخروار

چو گردون جام در گردش به تعجیل — نه لب نه کف نه ساقی دیده تفصیل

بکف جامی و بر لب جام دیگر — برآورده ز نشاط مرغ دلبر

نظر ناگه در افتادش بشاپور — که پیدا شد بصحن گلشن از دور

ز دنبالش روان رعنا تذروی — بطوبی تو امان آزاده سروی

بهار عالم از بوی گلش مست — گلستان همیشه بلبلش مست

ز لعلش غنچه‌ها را پر ز خون دل — صنوبر از سر دوشش پای در گل

کشنده گردن صاحبدلان لیک — ولی آزادگان دربندان نیک

گره بر عنبرین دامش بهر جای — که نامه وقت رفتن در ته پای

نشان زان آبحیوان دهان نه — بجز نام از دهانش در میان نه

نهالی خورده از جوی جگر آب — قصب خورشید زان رخ بهتاب

نگاه فتنه را هنگامه ور گرم — بجو نها تشنه و سیراب از شرم

هر آهوی که دیدان طوق گردن — شمارد گردن خود بار بر تن

لب از خشک گرو برده رخ از گل — بهر گل در سخن مانند بلبل

گر بستان چنین در خورد گلگشت — که بر گلهاش باد صبح بگذشت

درختانش ز میوه جمله پربار — برون کرده پس آنگه سر ز دیوار

دل همسایه گلشن بدو نیم — تماشا کرده در پژمردگی بیم

ملک را می طپید از شوق بسیار — کمال اضطرابش کرد پندار

پری شد خواب و از چشمش نهان شد | برفتن شب بخوابش هم عنان شد
جهان شد روشن از نور الهی | نماند الا بچشمش شب سیاهی
ملک از خوابگه برخاست باخاک | بچشمش بر ندیمان تنگ شد بار
بآن خلوت همین ره یافت شاپور | چو چشمش بر وی افتاد از دور
بیاد آمد بمهر آهش نگلندار | بجای لب بمژگان شد گهربار
بدل شاپور را صد چاک افتاد | گریبان چاک شد در خاک افتاد
که ای کار نگاهت جان نوازی | بسحت و در دعای جان درازی
بجادوئی من اقتدار داری | بگو با من بهر کس کار داری
که از چشمش روان سازم زجوی جو | بخندانم ترا بر گریه او
زخواب خویش شاهش آگهی داد | بدانائی جوابش داد و استاد
که ای زلف تو نور دیده شب | عجب فرخنده خوابی دیده امشب
باقبال از غنیمت مژده دادند | بر دیت از سعادت در گشادند
ترا فرخنده نگاری خواهد آمد | که بخت دامان پارسی خواهد آمد
بود هر کس ز نیکوئی غنیمت | کند اقبال یارب هم نشینت
ندانم که باشد این بسر تو | که باشد در خوش آغوش خسرو
من از صحرای ارمن خود گذشتم | دو چار دلبر پریچهره گشتم
نه تیرش زخم بر نخجیر می کرد | نه خود در صید جان تقصیر می کرد

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نماند ملک برپا — بود سرمایهٔ دولت مدارا
به خونِ دشمن خود پادشا را — دلیری خوش نمی آید خدا را
ز خونریزی نماند ملک سیراب — شناسی کی تواند کرد قصاب
به خون از بس که شد مشکل دلیری — کیانرا کم نمودی دل دلیری
بجز هرمز که در دل زخم کم داشت — ز بدخوئی دلش خو با ستم داشت
مرا بارید بر ایران ز تیغش — بخون آلوده دائم دست و تیغش
نشد چون تیغ شه در شکر خود — همی آرد بلا خود بر سرِ خود
از وره یافت ویرانی با ایران — جهانی شد گرفتارِ غم خان
بنا استی شل شد عهد هرمز — نکردی هیچ سودی جهد هرمز
چو دست او چو پا کوتاه دیدند — بقدر او رفاهی شاه دیدند
بجز خسرو ازیشان غیبت همه را — که بر وی بدگمان کردند شه را
متاعِ فتنه را شد گرم بازار — جهان آشوب را از جان خریدار
سخن بهرام را این بد به تبریز — که شاهی را بود شایسته پرویز
ز تخت آمد برین فرمان دهٔ فرو — که بنشاند بجای نارون سرو
روان شد دیگری چون گیو از طوس — که بسیار است بخسرو جای کاوس
لباس سکه شد عنقریب نو — زبانِ خطبه وقف نام خسرو

پدر را بود با او مهر مادر / شد آخر یوسف خود را برادر

جهان تاریک شد بر چشم پرویز / شبی چون پا بشد بر پشت شبدیز

بسوی ملک ارمن شد روانه / بدل این حسرت و نخچیرش بهانه

نکرد آرام جائی تا بشهرود / فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر بانگین شیرین در خانهٔ شاه ارمن مهین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار / سپهر کشور شد آشوبی پدیدار

مه ارمن بود شاهی سالخورده / چراغ دودمانی فرزند مرده

بجان از حسرت فرزندی نخفت / برادرزاده را فرزندی گرفت

بآن دختر که عالم بود خرسند / بجنسش بود با خود مهر فرزند

نماند از جنس مردان زان سبب کس / هلاکش با همین آمد سبب بس

بدل شد افسر شاهی بتیغ / بفرمان زنش شد ملک بیدریغ

بزرگی چو خورشید از حسب یافت / در آن کشور مهین بانو لقب یافت

همان دختر که شیرین بود نامش / بجوشی یوسف مصری غلامش

بمیراث پدر حسب شاهی / دو دل شد هم رعیت هم سپاهی

شدی پیوسته با نواز خزاین / روان شد تا زمین بوسی مداین

که از ایران بیاری لشکر آرد / بفرمان خود آن کشور در آرد

دو منزل چون ز ارمن شد صنم دور | دران صحرا دو چارش گشت شاپور
نهان در گرد راه از پاے تا سر | برسم موبدانش جامه در بر
بدل افتاد شیرین را اقبال | که از تافتش بکار خود زند فال
بسویش راند گلگون غیرت حور | بگفتا چیست نامت گفت شاپور
شمرد آن نام را شیرین مبارک | فشاندش مشت دینارے تبارک
که اے موبد دعاگو باش ما را | که افتد رحم در دل پادشا را
جمالش چون مه برقع بود مستور | ز گلگون در گمان افتاد شاپور
چو آمد در تجلی شد یقینش | ز شادی پاے تا سر بوز زمینش
زبان بکشاد گفت ای غیرت ماه | باین نیت که در دل داری از شاه
فرود آ بر لب این جوے مانی | که گویم با تو از شه داستانی
صنم را جاے آسایش همان بود | که از بیخواب و خوردی ناتوان بود
فرود آمد بطرف جوے بنشست | صنوبر پیش سرو قامتش پست
بجو شاپور را بنشاند نزدیک | چو بوی خود سخن پرسید باریک
در سحر و فسون بکشاد شاپور | که اے از روی خوبت چشم بد دور
ترا دل ای صنم آتش برافروز | سپندی بر خود و اقبال خود سوز
چه غم داری که داری حسن اقبال | چه پرسیدی بگویم با تو احوال
مرا خسرو فرستاده است پیشت | که شاپور [illegible] ان ساز [illegible]

بحالت آشتی دیدست در خواب
سعادت مے شد تا جنت تبارک
صنم را تا شده در خورد آغوش
هنوزش نرگس از شرم سیراب
گلے پرورده دور از چشم گستاخ
نه در دیده نظر نادیده کرده
نه از گستاخی عرض نیازے
دلش هرگز بشوقے ره نبرده
ز شرم این سخن چون گل برافروخت
در آمد بعد ازان لعلش بگفتار
مرا بد دل بفکر کار دیگر
بسحر نو زبان بکشاد جادو
نظیرت چشم این پیر خمیده
کهن صیاد زلفت نے تگ و دو
بزور طالع و بخت همایون
چو با حسن چنین اقبال شد یار
چه باشد دل بباک بر وحشت سپار

ندیدم بعد ازان چشمش وگر خواب
شهنشاهی ایرانت مبارک
نخورده نام عشق و باده بر گوش
نگاه آشنا نادیده در خواب
ندیده بلبلے از دور بر شاخ
نه عرضی حاجتے نشنیده کرده
به پشت چشم او رده پرده تارے
نه عاشق بوده و نے باده خورده
زبانے شرم چشمش بر زمین دوخت
که یکدل دارم اندیشه بسیار
نفهمیدم بگو یکبار دیگر
گدائے از روے خوبت خوبتر شد
بحسن صورت و سیرت ندیده
بدام آورده صیدی بخو خسرو
بروے خود بخوابش کرده شیدا
اگر فتن ملک عالم نیست دشوار
با پایان الله مشور تهار خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت
که یکتا گوهری شهرا شود جفت

یقین دانم که میدانی بکارا
که تنهائی نمیزیبد چنین دلدارا

شدم پیر هم آغوشی دل از زن
شود خالی ز مردان کوی برزن

ولی زانگونه باید جست همسر
که افزاید ببالش قدر شوهر

معاذالله که باشد زن خسرو
نگردد علت درگوشش مینو

ولکن ای سهیتان دولت تیز
زنا هم کای زن سالار پرهیز

سخن هم بیش ازین صلح مکن وقت
برابر پشت زین با بخت فیروز

ز تو چون سر نیاسودن ز رفتن
رسانیدن بخسرو مژده از من

شه نورا اسیر ای غیرت حور
به استقبال آوردن شتابور

ز بس شد شرم شیرین را جگر تاب
زبانش چون سخن گو شد درو آب

ز روش قفل خموشی بست بر لب
سخن از شرم پنهان گشت در لب

چو طوطی از زبان پیچید خجلت
قلم را نکاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه ای جویای دولت
که باشد در غریبی جای دولت

چه سیمرغ از وطن خو کن بپرواز
نیابی گرچه هرگز زان سفر باز

سفر قدر گهر سازد زیادت
سفر سرمایه و سودش سعادت

دلش خرم ولی جان غم‌سرشت
زبانش بود لش گویا خبر داشت

ز غم شد سکندر بر سر راه
ولی در دل نظر میکرد چون شاه

دل خود را ز غم غمگین ندید
در ابروی دل از غم چین ندید

دلش کردی ز غم با جان گدازی
چو غم طفلی اندر سینه بازی

بچشمش چشمه‌ساری آمد از دور
درخشان آب او چون آتش طور

برو نگذشته باد گرم و سردی
ندیده گرد خود از دور گردی

نهادی مادر دگر چشم بسیار
شدی آسوده چشم و سبزه انگار

چمن را ستوی بود آنچنان سطح
که برگ گل فتادی گر بر آن سطح

ستودی در نظر کردی گران سنگ
بسطحش سایه افتادی اگر سنگ

هوا نشنیده از بیگانگی بوی
زمین را ز آشنائی آب در جوی

شده با چهره‌ها نگارش صرف
بنا محرم بلب ناگفته حرف

شهنشه را چو نور آتش طور
بچشمش چشمه نزدیک آمد از دور

چو در پا سبزه را بایست مردن
ز ربع آمد بتیزی پی سپردن

فرود آمد همانجا با غلامان
بروی سبزه تنها شد خرامان

نهادی پا سبک چون باد در راه
سر پنجه نهادی بر زمین شاه

بفرق پنجه شد آن راه چو دود
بسر رفت اگر فرهاد می‌بود

چو دیدی جز نه آرامگاهی
ندیدی هر زبان چشمش نگاهی

سمنبر شد بزیر آب سیماب | سمن نیلوفری شد در ته آب
چو برگ گل بروی آب افتاد | تو گفتی جان ز شرمش رفته بر باد
نظر چون کرد خورشید جهانتاب | ندید آنجا کسی جز عکس در آب
نشانی چون نبود آنجا ز جمشید | سلیمان را پری پنداشت خورشید
ز آب آزرده دل رو در چمن کرد | حذر از چشم عکس خویشتن کرد
پری بنشست بر پشت پری زاد | سمنبر گل شد و گلگون شده باد
ز شاخ انجمن آمد به پرواز | تذروی برده جان از جنگ شهباز
بیکدم اسپش از عالم برآورد | گذشت از عالم آنگه سر برآورد
دل شه آنقدر در صبر کوشید | که تا آن سمنبر جامه پوشید
روان شد باز سوی چشمه چون باد | چو اشک آن چشمه اش از چشم افتاد
در آب و خاکش از دلبر نشان نه | جز آب سرشکش اندرو آن نه

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این چرخ کهن سال | نماند یکزمان ثابت بیک حال
بوقت شادمانی غم فزاید | چو دل بر غم نهی آنهم نپاید
از آن نازد بتاج و تخت خود شاه | که از کوتاه بینی نیست آگاه
که خواهد داد آن را آخر از دست | وزین خواهد بحسرت رخت بربست

چو خسرو رخت برد از ایران بیرون / دلیری دشمنان را گشت افزون

ز بیداد و ستم پر شد زمانه / خلل در ملک هرمز کرد خانه

تهی شد کیسها خالی خزاین / همی نامی بجا ماند از مداین

همی گرم شد بازار تاراج / که بربودند هرمز را ز سر تاج

قوی دستان بغارت پیش رفتند / ز زیر پای هرمز تخت بردند

بغارت بس که خو گر شد زمانه / نماندش نور هم در چشم خانه

نشست از شومی بیداد خود شاه / بجای تخت زرین بر سر راه

چو نام من ز عالم بر افتاد / بخسرو قاصد هرمز خبر داد

اگر وقت صلح شد زین خشم باز آی / چو تختا هم نور چشم باز آی

به تخت خسروی خالیست جایت / بیا ای تاج و تخت من فدایت

چو نور چشم خود را کردم آزار / سر خود پیش هم اکنون بدار

کنم از بیکسی چون قصه جایی / نباشد دستگیرم جز عصایی

بجای چشم روی قیصر آرای / به پیش ابرو دستم زمین سای

بیا ای جان گزین حسرت هلاکم / که بسپاری بدست خود بخاکم

بآیین خواری شاهان را که بنیاد / دگر روی جهان را کس مبیناد

بزرگ امید هم بنوشت پنهان / که شه رفت و شهی هم میرود هان

نباید خورد حسرت در رهی آب / بروی تخت باید کرد خواب

بهشت گر گل است آنجا ببویش | وگر پا در حنا آنجا ببوسش
شهی کو را چو خور آفاق باید | ز مغرب تا بمشرق یکشب آید
خبر شد شیر را در ملک شروان | که پای خیر کوته شد ز ایران
در آن کشور صلاح جنگ نگذشت | بکوه و دشت خار و سنگ نگذاشت
چو بادش در نظر بی وزن دشمن | دلش کوه و سپاهش کوه آهن
چو سیلی سوی ایران شد شتابان | بیابان کوه و کوه از وی بیابان
بمشرق آمد از مغرب سپاهش | کنار دجله شد آرامگاهش
قوی دستی کز و شد فتنه پا پی | تهی کرد از شکوه خسروی جای
نماند از وی بگیتی کس هراسان | بجز بهرام چوبین در خراسان
که هر شهر بود بخت دیده از وی | شده ملک کیان شوریده از وی
برای تیغ خصمی بد قوی دست | ز جام پادشاهی مست و بد مست
باو هم نامه هم قاصد فرستاد | بملک و تیغ هم مژده اش داد
نشست آنگه به بزم خسروانی | بدست آورد شاهی در جوانی
ز ملکش نیم شد وقف ساقی | نصیب یار بد آن نیمه باقی
نکردی جانب لشکر نگاهی | نکرد از دور آن هم بعد ماهی

ساختن شیرین قصر را در راه مدائن

حریفی در کجا بر گرد از راه | اگر آید بحیطش بر گذر هیچگاه

بود چندانکه ره دور خطرمند / شود تا خر بسوش پیش خرسند
نیاسود از سفر خورشید یک ماه / هلالی گشت بدر از دوری شاه
نشد یک دم در این حسرت یافت / که بخت از تخت مهر از روی برتافت
بر بیدن رنجش زان منزل گذشتن / شدر و رفتن و نی بازگشتن
ضرورت شد که سازد باز مانه / کند او قت یکچندی کرانه
بدانجا بر کنار راه دیدی / از و افلاک را در دل شکوهی
بسر سبزی سخن با آسمانش / بدامن سبزه و آب روانش
دلش چون قطب ساکن شد در آن کوه / کلش سود از شرف بر آسمان کوه
زهر سو بسته بد چون راه امید / معماری نشست آنجا چو خورشید
بطرف جو باندک روزگاری / بحکم آماده شد محکم حصاری
در و قصری بگردون سر کشیده / نظیرش دیدهٔ گردون ندیده
شد آن منزل مقام بانوی عصر / تباهش از حوادث گشت آن قصر
وزان پس چون بایران شد [illegible] / با هیبت جهان را دیده روشن
ز چشمم پاک و آب و نور رفته / ز پای تخت خسرو دور رفته
گشتند از دشمنان آزار بسیار / گریزان شد از انسان آخر کار
نبودش غیر آن دیگر هوایی / که دریابد بنور انجا سرایی
سوی ارمن روان شد دل پر اندوه / نظر بر قصری افتادش در آن کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده | بهر سنگی از و صد دره رسیده
بدل از کار قصر آمد شگفتش | شگفتی بس عجب دامن گرفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور | صنم شاپور را بشناخت از دور
شد از شادی کلاهش کج تبارک | شمرد آن قصر را بر خود مبارک
ز تاهش بار دیگر زد بدل فال | درونش خواند تا پرسد از و حال
قلم زن را نشد تا قصر جای | ز دل آمد جانفی بر زمین پای
بآن شادی دلش در راه نو دید | چو چشمم روزه داران در شب عید
نهان دیدی چو سوی بانوی عصر | نگنجیدی درون جامه در قصر
و عارا هیچو شب پیچیده طومار | در آمد بعد از آن با وی بگفتار
کرا ای آهوی دشت و کبک کهسار | گشتی چون بدام شه گرفتار
چو آهو سر بصحرا چون نهادی | کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
هزارت شیر آویزان بفتراک | شدی صید که ای صیاد چالاک
که گرد این قصر و این منزل کیست | صنم خندید اول باز بگریست
که من بردم سر این قصر بر ماه | با میدش نشستم بر سر راه
ز حال ملک ایرانم خبر ده | خبر اثار خسرو بیشتر ده
کنون در ملک ایران باد شه کیست | بجز شیرین باین بخت سیه کیست
بگفت ای قبله صحرا نشینان | ز چشمت آهوان سر در بیابان

شده تشویش ازین از یاری بخت | برون برده ز طوفان بلا رخت
بعزم دیدنت رفتست شبرود | دلم را تا باین روز این گمان بود
که شه را دیده باشد ماه در راه | غلط کردست دوران شاه با ماه
کنون برگشته خواهد بود ازانجا | بانجا میرسد از روز فردا
گرفتم این که بسیار دورست | باستقبال او رفتن ضرورست
اگر دارد بجانش دل شتابت | چه بهتر زانکه باشم در رکابت
ملول است از سفر کردن اگر ماه | بسر خواهد بانجا آمدن شاه
ز راه کار خود تعجیل بهتر | مبادا شه رود از راه دیگر
ضمیرم را ازین تشویق نو گرو شد | بهر ماهی تازه امید نو شد
وثیقش داد آتش را سپیده خشت | چو ذره کیسه بر خورشید دوخت
بگفتش این سخن گویا ز خوبست | سخن گو زد سخن در راه خوبست
دو چار شه شد نشسته پور در راه | ز راه بیمودن بگشته پشاه
بپای تخت از خسرو خبر یافت | شه نو را بروی تخت دریافت

رفتن شیرین بگلبار شمیم

صباحی از سعادت بسته آیین | چو بخت خسرو رخسار شیرین
دلی در بر مراد خویشش فیروز | بشیرین عید و بر پرویز نوروز
چو صبح عارضش خورشید بی شب | چو مه از جام می پوشش لبالب

گذشته در گلستان بر صنم شب | ز آب شبنمی بر برگ گل لب
شبش بالین و بستر بوده از گل | بخوابش کرده افسانه بلبل
لبش از می خوش از حسن سیراب | صبوحی کرده گویا در شکرخواب
زده در چشم بندی نرگسش دست | غنوده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار | که دریابد صفای صبح گلزار
ز نوشین جام شب در چشم ساقی | اثرهایی چو می در شیشه باقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد | بوقت صبح او کردن ادا شد
چو شد روی زمین گلرنگ از خور | قبای رنگ بر گل تنگ از خور
ز باغ آمد بعزم صید بیرون | چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
صنم هرگه شدی در قصر دلگیر | نمودی دفع دلگیری بنخچیر
ز صیدی نو غزالا چون شدی سیر | سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو دست از خون شیر و ببر شستی | چو سروی بر کنار چشمه رستی
در آن نخچیر که چشمه ساری | نبودی خاطرش از گل غباری
گل صافیش با خورشید همرنگ | ثوابت رنگ و سیاره در رنگ
شراب آب کوثر شد مسایش | نبوده جانب می بر کنارش
ز رشک او دل خورشید در تاب | لطیفش شب کسی نادیده در خواب
غبار شب بگرد لب نا گشته | ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش مباهی | همی زد آبحیوان در سیاهی
شده نیلوفر آن چشمه خورشید | گل نظارهٔ او عمر جاوید
حیات جاودان یک قطره از وی | با او چون خضر برده نازنین پی
چه دیدی گردی از غم بر دل ریش | برون کردی بر ویش از دل خویش
نیامد در کمند آهو ز یک صید | که باشد گردنش شایستهٔ قید
ز سعی طالع و تقصیر نخچیر | شد آن وحشی غزال از صید دلگیر
دل پژمرده دل را باعث نشر | جهان مستغنی از خورشید تا حشر
ز نور روز خور چون نورش تحقیق | ولی این نظر در وی ز تلفیق
خوش خورشید رو هر ذره بدری | شب قدرش نگویم روز قدری
بشبنم رنگ ظلمت شسته از دل | سیه دل را سفیدی رسته از دل
ز بی صیدی الم خاطر گرفتار | گرفته صید کمتر جام بسیار
لب از می شسته دست از خون آهو | بسوی چشمه گرد از صیدگه رو
گواهی داد زلف صید بندش | که خور خواهد فتادن در کمندش
بهر کاری رسای گشته یک کار | ز تمکین رفته مه صد سال یک بار
ز عکس رخ لباسی ساده زربفت | نه عار زیور و نه ننگ هر هفت
قبا خورشید گون تن رشک خورشید | برخ برقع ز کار خویش نومید
جهان از دیده آبشخور وحش | باین آیین روان شد مه از این سو

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن شُروده پیش او

شبی چون صبح شادی در جوانی ... گرفته جیب پیر از سر جوانی

شبی نی نی که صبح عالم افروز ... مهش خورشید و شامش صبح نوروز

پی ظلمت بعیدش از جهان گم ... خور از نورش نهان چون از خور انجم

گل دل از نسیم او شکفته ... شمرده بلبلش صبح و نخفته

بدلها شادمانی گشته گستاخ ... شکفته هر گلی با غنچه بر شاخ

کلف بر دوره عکسش از رخ ماه ... چو روی یوسف از نور بن چاه

جهان بر چشم خسرو گشته تاریک ... ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک

کلاهش کج ولی ساغر بکف راست ... ز مطرب همچو ساقی باده میخواست

مظفر رایت و دشمن سیاهش ... سپهدار سر دولت کلاهش

شده هر گردش چون باده از دست ... ز جام مطربان گاهی شد مست

شراب نغز را شد عود کاسه ... ز می زاینده رودی بود کاسه

چو آن می سازگار طبع افتاد ... ز شوق آمد دل ساقی بفریاد

موافق کرد با او از خود ساز ... دویدش جان بلب همراه آواز

لبش گشته مسیحا عود داود ... دو عالم را یکی زان هر دو بس بود

کلیسا دل ز رشک بار بر تنگ ... فگنده چنگ خود با عود در چنگ

بناخن کرده غم از لوح دل حک ... مسیح آویخته ز انگشت کوچک

نهادی تا بجای بالش آواز ‌‌ بهر راهی که رفتی نغمه در ساز

ز هر سو عندلیب نغمه پرداز ‌‌ بدام افتاده از ابریشم ساز

سماع خرگهی و خرگه شاه ‌‌ ندیمی چند موزون طبع و دلخواه

مقالتهای حکمت باز کرده ‌‌ سخنهای مضاحک ساز کرده

ملک را هر زمان دل شادمان تر ‌‌ جوان بخت و ز بختش دل جوان تر

دلش بر شوق و شوقش بر زبان بیش ‌‌ فلک هم کرده ترک عادت خویش

بترک غم فزائی عزم او جزم ‌‌ حریص رونق افزائی در آن بزم

چو مجلس شد مهیا دوستان گرم ‌‌ ندیمان زبان شد دشمن شرم

درون آمد مبارک پی ندیمی ‌‌ ز گلزار سبکروحی نسیمی

شگفته بر رخش گلهای شادی ‌‌ که باد این بزم را هم جای شادی

مبارک مقدم شاپور بر شاه ‌‌ غم عالم نصیب جان بدخواه

جهان پرنور دیدم روی شاپور ‌‌ که پنداری هم آغوش ست با حور

ملک مشتاق او بود از دل و جان ‌‌ درون آمد بگرد ره بفرمان

زمین بوسید از شادی فلکوار ‌‌ بگرد تخت شه گردید صد بار

سلیمان شد نوازش گر گدا را ‌‌ که افزودی صفای بزم ما را

دل ما دایم از بهرت غمین بود ‌‌ چنان دانم که میدانی چنین بود

بهترین سرگذشت افسانه نیست ‌‌ بگو احوال خود بیگانه نیست

دعائی کرد زاخلاص فلک زن / کہ شد از وی اجابت چشم روشن
کہ تا تخت شہی جای شہانست / بفرمان جہان داران جہانست
شہان را تاج سر فرمان شہ باد / بفرمانش ز ماہی تا بمہ باد
ہمیشہ دولتش ہشیار و مست است / بجای تیغ دائم جام در دست
کنارش تکیہ گاہ آرزو باد / حصول آرزو بختست و جو باد
پس آنگہ در ز حال خویشتن سفت / تمامی آنچہ گفتم با تو من گفت
وز آن پس عذر تقصیر ضمنم خاست / کہ در تقصیر اکنون بہر ماست
ز دوری شہ‌ش دل بیقرار است / تمامی روز و شب در انتظار است
ہمیشہ چشم بر رہ دل دو نیم است / برہ بر چشم کاری بس عظیم است
خبر آنجا بشہر و دست از شاہ / اگر از مقدم شہ می شد آگاہ
بمژگان خاک راہ شاہ میرفت / مبارک باد تاج و تخت میگفت
مبارک باد فال تاج و تخت / عجب صبحی برآمد آمد و بختست
نخواہد کرد گر شہ عزم نخچیر / ز خود داند نہ از شاہ پور تقصیر
فسونش بس کہ در جان شہ کرد / شہنشہ جام در کف عزم رہ کرد
دل و جام از شراب و شوق لبریز / صبوحی کردہ ہم بر پشت شبدیز
پری شد دیو زاد باد سیرش / بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش
بشہر از صید شہ آوازہ افتاد / بعالم ہای و ہوی تازہ افتاد

زمین از جنبشش از دل سکون برد | گرانباریش از مرکز برون برد
زمین شد راست از بس توان رفت | زمین گردی شد و بر آسمان رفت
ز هر جانب گرفته پادشاهی | سر راهش به رسم دادخواهی
زمین بوسش شمرده خور غنیمت | فتاده در رکابش مه بمنت
گرفته راه ماه و خور وشاقان | نه قیصر گفته خاورشش نه خاقان
نمایان همچو خور خسرو بصحرا | جهانش همره اما شاه تنها
هم از لشکر گروه دور و هم زانبوه | شکار انداز شد در دامن کوه
هنرس گفت کردم هوشیاری | اگر اقبال شاهش کرد یاری
ز بند آزاد شد چون پای شهباز | بقصد نسر طائر کرد پرواز
زمین و آسمان بر صید شد تنگ | ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ
نه آهو زو خلاصی یافت نی مرغ | چو گنجشکش زبون در دست سیمرغ
زبان دل ز صید باز پرداخت | نگه تیرش با هوشش می باخت
گرد آلودی بخون تیر و هم شمشیر | زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر
چو دست آزرده شد از صید بسیار | تنش آسودگی را شد طلبگار
روان شد تا چو سرو از چشمه روید | غبار از روی و دست از خون بشوید
چو دولت در رکاب افتاد شاپور | ازو نزدیک بر خسرو ره دور
بهر گامی ز مه داده نشانی | بیان کردی ز حسنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوئی | فزوده زد چمن را آبروئی
پسندید آن چمن را طبع پرویز | بطرف جو چو خسرو آمد ز شبدیز
کشند تا سر بگردون بارگاهش | مهیا تا شود آرامگاهش
بروی گل گرفت آرام جمشید | بفرقش سایبان از سایهٔ بید
بنا گشت گرد طالع از دشت | که خورشیدش بگردش همی گشت
ز مشرق صبح امیدی بر آمد | نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
نه گردی بلکه ابری بود از نور | در و خورشید چو مه از هاله مستور
که پیراهن یوسف بدان گرد | که نور چشم آوردی ره آورد
ز خاک گرد شه یوسف رخ دید | که یوسف مردکانی را نیز دید
تو گفتی از کمال صنع بیچون | گلی خورشید رست از زمین گلگون
سپاه و خور جستش تنگ میدان | بجلوه شاخ گل گلگون بجولان
قرار برقع از جولان بسی کم | ز باد جلوه اندر شاخ گل هم
بطرف جو چو جمعی دید شیرین | عنانش از رکاب آموخت تمکین
ز مستی کج شده در خانهٔ زین | نگهبان کلاهش دست تمکین
خبر تا یابد از احوال آن جمع | بساغر خاستن مشغول شد شمع
درنگی در شتابی سر عیان شد | باستقبال شاپورش روان شد
عنانگیر صنم چون گشت شاپور | شکرخندی جهان را کرد پرشور

لبش خندان نگاهش در تبسم ز شکر خنده شیرین تر تکلم

که ای بهر شه و کوهت گذرگاه چرا ای برده افسون تو از راه

چو دادی سر بکوه و دشت ما را رضا دادی کنون بس کن خدا را

ترا بینم بهر سو آورم روی پری گویم ترا یا دیو خود گوی

سخن از بد عا بینش از دعا گفت در احوال شاهنشه چنین سفت

که نور دیده دارا و جمشید گر شناسد سپهر او را ز خورشید

قد اقبال که با حسن و یار است بطرف جو سراپا انتظار است

صنم چون نام شاهنشاه بشنید پس انگاهش پیاده در چمن دید

بساقی داد و اس جام باده ز گلگون شد گل خود رو پیاده

فلک در پیش پیش خسرمن گل گریبان پر عبیر از دامن گل

ستمگاران برگ گل از رواه رفتی بهر بلبل رسیدی مژده گفتی

همان ماهی که خورشید جهانتاب شدش در خواب روز و شب چو دیدار

ز دنبال فلک زن شد روانه دلش شمامات عشق عنانه

ملک [illegible] اقبال خورشید روان شد همچو سرو از سایه امید

شکوهش [illegible] که زیر افلاک نهاده تاج عزت بر سر خاک

سعادت همره و اقبال در پیش زمین ورزید بالیده بر خویش

نگنجیده زمین در جوف گردون ز خرق افزوده هر دم خوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای | کلاه عزتش فرسا شد زمین سای
ملک پا بر سر گردون نهاده | بپا چون سایهٔ خورشید افتاده
گرو کرده ببالا کی ز افلاک | سر خورشید را بر داشت از خاک
دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق | پی تاراج دلها گشته مخلوق
دو شیر افگن بر عشق افتاده قید | گهی صیاد هم گشته گهی صید
یکی بر شمع مه دامن فشانده | یکی خورشید را در خون نشانده
یکی را رخ ز خوی گلزار گشته | غرور حسن شاهی باز گشته
یکی را شرم در بند خویش | وز ایشان کم نهی شرمندهٔ خویش
یکی را چشم از شادی پریده | بهم آن هر دو را از دیده دیده
زبان هر دو از شادی گرفته | دل از غم خط آزادی گرفته
بشوق دست یکدیگر گرفتند | که نام از عالم غم بر گرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بی صبوحی مست عالم | جهان و هر چه در وی شاد و خرم
گشاده خویش در صبحی دو لختی | خروشش لختی و لختی نیکبختی
ملک از بادهٔ نو دولتی مست | دلش را جام عشق تازه در دست
گلش را رونق افزوده سنبل | برقص از شادمانی بر سرش گل

نوائی نی که نبود در کنارش — بهار آفرینش روزگارش

بود مستی و شاهی در جوانی — در آغاز انتهار کامرانی

چو صبح صادق از خورشید خیزاست — بروی خویش زد فانی و برخاست

مبارک بود صبحش بر دمیدن — مبارکتر شد از آئینه دیدن

بطرف جوشده تختش فلک سای — نشسته شاه و قیصر بر سر پای

مهیا بهر عیشش جمله اسباب — نهاده جام بر لب پای در آب

چو شیرینی ز اقبال مساعد — شده ساقی و بر مالیده ساعد

ز شوخی برده بر دامن نقابش — عیان از ابر رحمت آفتابش

خور از جان بندگی کرده به پیش — بیاض گردنش را آستینش

کنار دامن از موی عنبر آلود — ز زلفش دودمان دل پر از دود

حبابی دل بتازی کرده تاراج — بدل صاحبدلان را کرده محتاج

فگنده سایه بر رخسار مژگان — بمژگان دراز ش ناز نازان

حریفان مست چون شد مست ساقی — می مستی او تا حشر باقی

چو شوق افسرده با در چیره دستی — قوی شد دست می بر ملک مستی

ملک با باده خشم پروا ز دل شد — زبان مفتاح گنج راز دل شد

هوس مطلق عنان و شوق خودکام — بدست صنم بگرفت آرام

گر ای شیر شده از تیغ خورشید — بنورش شد جهان را چشم امید

برون آمد بقصد رزم بهرام — چو خورشیدش بکف هم تیغ هم جام

بنزدیکی دشمن چون خبر شد — دورنگی در سپاهش بیشتر شد

شبی کردند از خسرو کناره — شهنشه ماند چون خور یکسواره

بمغرب شد روان ناچار خورشید — که در بیداد داشت آن زهره هیچ امید

سپاهش نیست بقصد عزم ثابت — ملک سیاره و دشمن ثوابت

چو قیصر بهر خونریز برو — بملک خویش عذرها را گذرد بر

ز شیرین ملک و ماسی خویش و پیش — نثارش کرد نقد شاهی خویش

بنائی آنکه فرسل خود خواست — بخوبیش گوهر خود را بیاراست

بکرد از هر وی لشکر قیصر — ببر همراه کرد او دو خسر

سپاهی از شمار عقل بیرون — ز موج بحر و ریگ دشت افزون

سلاح جمله چون خورشید زرین — همه با پیر و ستی کوه تمکین

ز روم آمد برون همراه خسرو — زمین در جنبش آمد ابر ره وارو

بایران شد روان دریای آهن — زمین سیماب شد از موج جوشن

ز گیتی پای راحت گشت کوتاه — سلاح جنگ شد همخوابه شاه

ندیدش پیش روی آسایش چشمش — سپر بالین و بستر گشت جوشن

زمین را شد گرانباری ز حد بیش — شناور گاو ماهی در نهوی خویش

بر ما گشت بیان کهن نو — سران گردند یکسر نخل خسرو

فتاد از زور دست پیهای ایام ❊ تزلزل در بنای کاخ بهرام
دلی خصم از قوی بازو دو دل ❊ بچشم مردم باهوش شد دل
دو لشکر دل بمرگ خود نهادند ❊ بگردن دست یکدیگر فتادند
ز نعل اسپان در آمد در زمین ❊ زمین را رفت از جا پای تمکین
خروشی خواست از گیتی شغب ناک ❊ کز و شد زهرهٔ شیر فلک خاک
خروشی زو خجل جوش قیامت ❊ دریده پردهٔ گوش سلامت
درفش تیغ کز سر و علم شد ❊ چراغ راه تاریک عدم شد
نگشته خاک مستسقی ز خون سیر ❊ نهنگ لجهٔ خون گشته شمشیر
بسان برق و باران در دل میغ ❊ بیک جا آب و آتش جمع در تیغ
ز فیض تابش تیغ درخشان ❊ شده آفاق پر لعل بدخشان
جهان از برق خنجر در گرفته ❊ زمین را نیزه از جا برگرفته
بت غیرت ستان را کرده لاغر ❊ بجوشش از آتش کین آب خنجر
سنان که ابر و گاهی برق گشته ❊ جهان در آب و آتش غرق گشته
ز بس غیرت نموده بال و پرواز ❊ بجود از جسم گردی تیر پرواز
اجل را چشم روشن زان تفنگ شد ❊ بچشم مرده مهره مهر پاک شد
شده بر مرگ آسان کار دشوار ❊ دو عالم نیم بسمل گشته یکبار
حریفان از می کین گشته سرمست ❊ همه گشته بخون خویشتن دست

بزاری گفت کای دور از شادی | بشو نازان سر کیقبادی
که این تخم وصلت را به غم افگند | که هیچ عشرتی اندوه پیوند
نپیچد سر ز فرمانت زمانه | چرا جوید دولت شستم را بهانه
چه نافرمانی از افلاک دیدی | که از فرمان شادی سر کشیدی
فلک تا آنکه رام کس نبودست | بکام خود بکام کس نبودست
بیار امید ناکامست بر آید | بشاهی در جهان نامست برآید
چه کم داری ز کام دل ندانم | که در تحصیل آن جان برفشانم
همه اسباب شادی بود حاصل | اگر انجمی غمگین شدست دل
ولیکن کش غم در خرم بساطست | خداوند که چون خسرو نشاطست
بشوقی نو کهن پیوند بادا | بوصلی سگیان خرسند بادا
فلک را دل بدست غم گرو بود | غم از غمخواری شاپورش افزود
ز حد چون مهربانی رفت بیرون | که تا نازک دلان را گریه افزون
زبانی در بیان عرض حاجت | ندادش گریه تجویز فرصت
چو خالی شد دلش از گریه خون | غم دیرینه از دل داد بیرون
که میدانم ازین گونه نادان | که باید با تو گفتن در نهان
چه حال ای دل ازین دلتنگی بی | چه دیدی چرا فرسنگ دوری
گناهم نیز اشک خون از آنست | که میدانم که شیرین در گمانست

ز شکل عاشق شبگیر ماهش
زمانه حامل خیر سیاهش

ز خطش بختی گردون عماری
برند شب نموده پرده داری

نموده با طلوع آفتابش
فروغ چهره فارغ از نقابش

ببینه چون چراغ چشم افلاک
که از برج حمل گردد شرفناک

شده با آن همه تمکین جاهش
چراگاه رمه آرامگاهش

بمهر آن خود گرم فسانه
ز شاپورش شکایت غائبانه

که گویا غیر از اینش نیست کاری
که تمکین سازدم از انتظاری

ز لب تا جسته حرفش از جدائی
که باد آورده بوی آشنائی

بجز آمیزه حرفش چو گل گل
مبارک باد گو بر شاخ بلبل

نشاطی برد از دل کرد غم را
شکر زن در شکر آمد صنم را

خبر آمد که کوهکن همراه شاپور
شفق بسته ز حرفش تا افق نور

ز سیمای رخش پر نور صحرا
بدل نزدیکیش از دور پیدا

نمایانش آشنا در چشم دیدار
که گویی دیده روشن چو دیدار

چو مقناطیس دیدارش نظر را
نظر وقف رخش نظاره گر را

شدی مشکل نظر زو برگرفتن
خوشا نظاره‌اش از سر گرفتن

ز لوح جبهه ظاهر نکته دانیش
گواهی داده دل بر مهربانیش

بجنبیدند با هم آن ره دور
بجدی کوهکن همراه شاپور

بفرما تا بیارندش از آن کوه — کزین افزون ندارد تاب اندوه

پرستاری بود پیش تو پایی — بخدمتگاریت سازد ز سر پای

بچشم مرحمت در روی نظر کن — ازین احسان مرا شرمنده تر کن

بگفت این و ز اشکش دیده تر شد — ز اشک خون کنارش پر گهر شد

طعنه زدن مریم خسرو را

چو گوشش آمد شنیده خون مریم — ز تاب دل نماندش در جگر نم

سراپا گشته چون یاقوت قهر — که بر شاه بلند اسباب دولت

مرا از فرقت عجب در دل گره بود — گره در روز هجرانا گفته بود

تحمل بود هم تا خود چه باشش — ضرورت شد که آرم بر زبانش

چرا سرگشتهٔ شیرین آیین — بیالایی زبان از نام شیرین

ز نام او زبان کس چون گشاید — ترا حیف از زبان خویش باید

اگر از دیده خون است روان — که شیر و می بجوئی دیگر است

چرا بی من نمی شستی ز گریه — نمی آید چرا شرمت ز گریه

بیا بگذار شیرین را بفرهاد — که کوه از عشق شان آمد بفریاد

که گیتی نیست پنهان شرح این راز — اگر از کوه پرسی گویدت باز

ازان آتش که آن نادان برافروخت — متاع صبر و آرام ملک سوخت

سپندی شد دلش از بیقراری | که باشد زخم غیرت سخت کاری

دل پرخون برون شد از شبستان | بپا رفت و بسر آمد با یاران

ز غیرت تا سحر خون خورد از شب | سحر مالید خاک از شرم بر لب

ز زخم نیش طعنش در جگر چاک | نه افسون مرهم زخمش نه تریاک

لب پرخنده کو ساقی و ساغر | غم از دل ازرقی چون گرد گوهر

گلستان شد چمنها از گل شوق | در آمد در رگ پی باده ذوق

بمطرب داد نوبت دست ساقی | برافتاد از میان غمهای باقی

ز بس سوز عندلیب نغمه پرداز | بدام افتاد از ابریشم ساز

بر آهنگ نغم مطرب نوازن | نوای خون عشاقش بگردن

زده چون دست گلرنگ بابوی | سرود پهلوی ابرود و پهلوی

غزل گوشه عراق نغمه رود | که تار از گردش یکباره پر دود

نهادی این غزل بر چنگ فکند | که رفت از یاد شهر راه نهاوند

سرایان نغمه از قول سپاهان | که اینجا بود هم جای شاهان

نه این گر سنگ شهر از انست | که خاکش جای شیرین لعبتانست

شکر ریزد ز جای تا بخسرو راس | دریغا نیست زین لذت خبر راس

چو گرم غزل گوئی عراقی | ز تاثیر غزلهای فراقی

نشد آتش در دل غمدیده شاه | شد آن آب گل نم دیده شاه

ملک را نام شکر زاده شد / بدل رغبت یکی گر بود ده شد

بصید و می بره مشغول شد شاه / نشد آگه که چون بیهوده شد راه

جهان از شادی خسرو شد آباد / مداین با صفاهان عشرت آباد

چو خورم تازه و شد سر گیاه نو / بروی زنده رود از دست خسرو

شده آسوده جان از روی جانان / دل شاه و سپاهش در سپاهان

نوازش کرد روزی باربد را / که ای از جان گرامی بر جسد را

از آن روزی که بردم نام شکر / دلم در سینه از گرمی شد اخگر

بدل دارم اگر یاری کند بخت / که چون برخیزم امشب از سر تخت

در آیم از در آن سرو طناز / نهان از دیده چون گوشش آغاز

شوم از دیدنش بر دیده منت / که بی شکر ندارد عیشش لذت

نگهدار از هستی خود را تو هشیار / ز افسردگی می خود را نگهدار

که باشی رهنمای کوی آن ماه / مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بکوی شکر نو و آرایش کردن شکر بیاد طلب خسرو

شبی سر چشمه صد چشمه نور / چراغی چشمش از بی روغنی دور

بآب زر چو خورشید زمین را / گرفته آنچنان در زر زمین را

که بهشت زمین خورشید افلاک / ندیده جائی و پنهان کرده در خاک

بیوسفی چون سپند طبعش افتاد — دگر آیینه را از دست بنهاد
نظر بر آینه چون یار میکرد — بعکس خویشتن هنجار میکرد
نشسته دیده و دل وقف بر راه — میان شیشه و ساغر که ناگاه
پرستاری برون آمد شتابان — کز اینک آمد آن ناخوانده مهمان
رخ شسته بگل از آبشه باده — کله گه راست گاهی کج نهاده
خجل از قامتش سرو و صنوبر — چو یوسف بر رخش خود باز شد دید
درون آمد بآن جسم نشیمن — ز رویش خانه روشن گشت گلشن
بعزم آنکه در پای شه افتد — چو سروی که چشمش بر سر افتد
بادل گاه چون قامت شد خمش — صنم صدره ز پا افتاد و برخاست
بپای شه فتاد آخر بصد جهد — نشست پای شه بستش چنین عهد
ملک را کرد حیرت مست مدهوش — نشست از پای بگرفتش در آغوش
زمانی همچو جانش داشت در بر — بپایان از خجالت ماه را سر
پس انگشت سند جای جمشید — بیک چاشنی در داده خورشید
نثار شاه را از گوش و گردن — مهیا داشت لعل و در بدامن
برافشاند و نوبتش چون بجا بست — لبش آن ملک شرمنده بنشست
چو حرف شوق دل ناگفته طی شد — برفع شرم و غم حاجت بمی شد
ملک ساغر ز شیشه پر فرو داشت — چو پر شد پیش لعل سیمبر داشت

هم او خورد و هم این از دست همی ... ز دل شد حسرت جام جدایی

لب فریان باربد از در در آمد ... ز دل یکباره پیچ غم بر آورد

سرود پهلوی با باده شد یار ... که دیدم نیم شب در خانه گلزار

در آن گلشن گلی آمد بدستم ... که از دیدن چو بلبل کرد مستم

گلی کش شکر دمی آب باشد ... زهی حرمان اگر در خواب باشد

امید از بخت بیدارم همین بود ... دوای درد بیمارم همین بود

باول نغمه سازش شد ره دل ... صنم را کار دل شد سخت مشکل

گل از نزدیک لب جام خودی بود ... بمطرب داد و بگرفت از کفش عود

غزل گو شد لب عاشق نوازش ... رگ جان مسیحا تار سازش

که کس را نیستم ممنون و منت ... بدامم آمد بپای خویش دولت

سحر بخت بلندم کرد بیدار ... که خوش باشد سحر با آن نگار

چو در دل میل گل چیدن در آمد ... گل خورشید از دامن بر آمد

فراهم خانه گلزار است و هم کوی ... دمادم بام در گلهای خودروی

زبستم در بروی دولت امشب ... بطعنم بر گشاید گر کسی لب

که در بر روی باد صبحدم گل ... نبیند گر زند صد طعنه بلبل

ببندد ره صبا گرد گلستان ... و بدراهش گل از چاک گریبان

صنم را ساز و آواز است همدست ... توانم عالمی را پاسے دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم ... نه نقش سنگ کوه بیستونم

بگو با آن پری زاد از من ای باد ... بجا خسرو مبارک بر تو فرهاد

ملک حلوای شکر دید و شیرین ... گرفته روزه صبرم ز شیرین

گرفت از نغمه اش چون گشت سرمست ... ز دستش ساز بوسیدش لب و دست

صنم بوسید دست شاه با شرم ... چو شکر بوسه را بازار شد گرم

سؤال بوسه لب چشم بر راه ... هزار آری ز لب تا سینه در راه

نیاسوده هنوز از بوسه با لب ... چو گردون بیوفائی کرد امشب

بدل شب بند چندانش قراری ... که آید درمیان تا هم کناری

بنزم خسروی شد وعده وصل ... که تا باشد بنای وصل بر اصل

ملک آمد بنزم خویشتن شاد ... شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد

بدوش خسروان در مهدی از زر ... بمهدش موبدان همراه یکسر

بنزم شاه مه را برد شاپور ... وزو ایوان خسرو گشت پر نور

شکر شمع شبستان ملک شد ... چو گیتی زیر فرمان ملک شد

باو هر لحظه شد از خلق نو ... وزو سرسبز باغ عیش خسرو

حریف و مطرب و ساقی همه او ... ز شه نامی بجا باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان بکوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

در نخچیر رفتن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آرایش

برآمد فصل گل چون در سپاهان / بگوشش شد رسید از نیکخواهان

که تابستان نشاید بود آنجا / مزاجش ندارد تاب گرما

درین موسم هوای شهر تبریز / موافق بود با طبع پرویز

بری زانجا بدجله رخش تازید / نکوبان بدان عشقی بانجم

ملک هر دم ره شهری گرفتی / ز هر خرم زمین بهری گرفتی

بهر نخچیرگه کردی کبابی / نخوردی باده بگذشتی ز آبی

بکوه بیستون افتاد راهش / رسید آنجا بگردون بارگاهش

بعیش آنجا چو روزی چند بگذشت / سپاه آسوده اندر بیشه بگذشت

ملک بر قصد کبک کوهساری / گشوده پر چو شهبازی شکاری

ندای کبک از هر جا شنیدی / ازین پیشه بران گشته دویدی

بهر کوهی که بگذشت از نهیبش / فرازش شد برابر با نشیبش

پلنگان در کنام خویش چون موش / بخنجر از سر شمشیر در آغوش

پلنگ و شیر را از تیر و شمشیر / که از بالا فکنده گاه از زیر

زمین تا آسمان پر شد ز کشته / فتاده صید هر سو کشته کشته

ز کشتن گرد خالی چون دل خویش / ز شیران یکسره افکنده پیشش

بهر سو چون شبان رفته ز اقبال / پلنگانش دوان چون سگ ز دنبال

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد | فرا هم دل از وصل او شود شاد
بگفت این خود ز امکان نیست بیرون | بوصل او رسیدم گشت افزون
نشش بردارم را نیست انصاف | زبان گرشته عشقش بعد از ان لاف
چو عاجز گشت خسرو در جوابش | نیامد هیچ پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم | چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
کشاد انگه زبان چون تیغ پولاد | فگند الماس را بر سنگ بنیاد
که با را هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن برو راه
بحق حرمت شیرین دلبند | کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری | چو حاجتمند هم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بر دارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید | بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد | که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت زین شرطم چه باکست | که سنگست اینکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگست چون شاید بریدن | وگر بُرّد کجا شاید کشیدن
به تندی گفت آری شرط کردم | وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زور دست بگشای / برون رو دست بر فرق جهان سای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش / روان شد کوهکن مانند آتش

بدان کوه گران رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آتش انگیز / گزارش کرد شکل ماه و شبدیز

بتیشه صورت شیرین بدان سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بران صورت شنیدم کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد تیشه پرورد / چو کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

ز خاک آهو چو دیدی پیش خشتم / کشیدی یکطرف از دامن چشم

اگرچه دنبه بر کاهل تله بست / بدنبه شیر مردی زان توان رست

گهی کوهی پی اهداد آن دست / بضرب پنجه شیران شدی پست

همی کند از هوس پلنگان / گناهم خویشتن با جنگ دندان

چو پیرزدنبه انسان دید بارگی / تو بر دنبه چرا ای سنگداری

تکان کین بیش دندان تیز دارد / بخوردن دنبه دل آویز دارد

بدندان لب بناخن چهره خستی — گهی بر خاستی گاهی نشستی

ز زلف خویش دست انداز میکرد — گره میزد گره گه باز میکرد

زبانش هرچه دل فرمود میگفت — سخن میگفت و اشک آلود میگفت

چو شد باد شکست طبع نازنینش — همیشه گریه در آستینش

بالماس مژه لولوی سفت — سنان گریه جیب پود میسفت

ببزم هر کس ناخوانده آید — رود شرمنده و شرمنده آید

شه اول این سخنها باز شنیدست — چو در پاسش گهی رفتن فرا افتادست

بلب آورده ساغر پر ز [illegible] — نه جا پر هست در ره امانش او [illegible]

گر از من چه بود ای آتشین خوی — تو از انصاف کی می تابی روی

ز شنگ خود سخن آغاز کردی — زبانم را بپاسخ باز کردی

ز مستی و جنون آشفته بودم — چو گفتی تو من بد گفته بودم

غزالی وحشی رم خورده از شیر — برفتن دیر بود و شیر پس دیر

گرفته نازنینش از سر تا بماهی — که بپرهی عذر و عذر خواهی

چو شد نزدیک کز سعی و چالاک — کشاکشش افگند در دامنش خاک

شهنشه دامنش از دست بگذاشت — شکوه شاهی خود را نگهداشت

رها شد چون ز دست شاه شهباز — به پشت زین گلگون کرد پرواز

نشسته بر گلگون سبک رو — سبکتر بود در سیر از مه نو

دل عاشق بود جاسوس او بس
که آگاه است بی آگاهی کس

ز دل پنهان نماند حال جانان
به صدق دل گواهی میدهد جان

چو ماه آمد برون بزم خسرو
بدل شیرین فگنده این راز پیرو

که خواهد بیستون شد بیشتر خور
چو خورشیدش بدل افتاد آذر

ز دلتنگی نکرده از راز گفتی
چو جاسوسان بخسرو باز گفتی

بدل رازی که شیرین را نهان بود
به بزم شاه نقل مجلس آن بود

بغیرت بر نیامد خسرو ازان پیش
شکستش خار غیرت در دل خویش

ز بهر کس درو چندان بپوشید
تمام شب بکار آفت و کوشید

زبانی گستاخش لایق ندیدند
ز تنگ خون او دامن کشیدند

چنان گفتند پس رفتند زانسو
که باشد خون او در گردن او

یکی گفتا خبر از مرگ شیرین
دهد این فتنه را فی الحال تسکین

پسندید این سخن را طبع پرویز
بسوی بیستون از بهر خونریز

روان شد زاشنائی هر دو گوئی
چو نجم ناخوانده حاضر شدم ردی

زبان ره سپار و شوم هر دو
گرو برده ز زاغ و بوم هر دو

بجان آگاهی گرو برده زاندوه
ز شادی کسان مردی زاندوه

خواص پیش افعی پیکرش را
چو عقرب پا و بر سرش را

شبی بی مرگ پدر زاده تر ادر
بکاتم لذاتم و با غم برادر

چنان زین ناله‌ام شد دل پراندوه
که رحم آمد مرا بر حال این کوه

بر آن تنگی دگر می‌نال زنهار
که تا شیری نماند ناله زار

کنون عمریست با من زار نالم
شب تاریک با من بی‌شمار نالم

بزاری بوده‌ام این روز تا شام
ز بی‌مقصودی افسرده هر گام

فلک را ناله‌ام صد راه دل سوخت
بیا و آتش فشان شو این ناله افروخت

بزاری بعد ازین دیگر ننالم
که زین ناله دگرگون گشت حالم

ننال اما بدین زاری دگر تو
بدین سوزی جگرخواری دگر تو

شنو گر ناله بر دشت بیستون
برای بی‌نوخیالی در سپهرون

بیاد خسروت دل بود اگر شاد
نکردی رحم بر کار فرهاد

سفر کرده درین ایام چون سلطانی
نشست تا خسرو زین دنیای فانی

چه روزیست اینک ای شیرین بی‌تلخ
کزو غم را خورش شادی بود تلخ

اگر خسرو نمرد از غم عجب نیست
که در کوهکن هرگز شکیبا نیست

ز مرگ اکنون توان منت کشیدن
که زین سختی توان در دمی رهیدن

نمی‌بردم که مرگ از من کند ننگ
نه فرهادم که جانم باشد از سنگ

ز شهد لعل شیرین تلخ کامم
دو عالم را بود بس زهر جامم

مکن ای کوهکن این ناله در گوش
دگر حرفی شنیدی کن فراموش

بحال خود مرا بگذار و بگذار
چو شیرین مرده‌ام انکار و بگذار

بپالین شهی مرده بیکس | ز لیلی حاصل او حسرت و بس
نهالی دست ظلمش کنده از بیخ | ز دست انداز شاه افتاده از پا
شهی کش بستر و از سنگ بالین | همی گشته ز می جامی سفالین
برسم مهربانان نوحه سر کرد | فلک را ناله‌اش زیر و زبر کرد
وفادارا ازو پیش آن وفادار | ز پا افتاد و نالید آنچنان زار
که کوه بیستون را همچو فرهاد | ز نالی تا کی شیرین رفت از یاد
باشک خون شهید عشق را شست | ز گلنار رخ خود کفن بست
چو لعلش کرد پنهان در دل سنگ | بقهر آمد به بخت خویش در جنگ

در ماتم فرهاد بودن شیرین و کم کردن حیله شیرین

از آن زخمی که شیرین بر جگر خورد | بحکم غیرت استغنا ز جا برد
چنان فارغ ز شاهنشاه بنشست | که بر روی خیالش نیز در بست
ز دور انده وفای خانگی را | پرستش جو شده بیگانگی را
همه اسباب حسنش مانده بیکار | ز مستیش نرگس و فن غمزه [illegible]
نه دل دادن نه دل بردن بیادش | ملول از جمله طبع اوستادش
بر وسما جملگی بر باد رفته | لبش را مدعا از یاد رفته
همی گشتی بگرد خاطر خویش | چو خالی دیدی از خسرو دل ریش

ولی خود را بصبر از دوری شاه — نوازش کرد بی شب تا سحرگاه

ستودی خاطر خود رای خود را — نوازش بخش استغنای خود را

نقاب از روی شکنج از موی فتنه — در آن کنجه ندیده بر نشسته

کفش سنگ خارا دیده خونبار — سر انگشتش ز دندان غرق خونابا

درش از خون دل یاقوت احمر — ز خون تازه لعلش آتش تر

بار در رفته چین گیسوانش — شکستی خورده طاق ابروانش

ز چشمش شسته گریه سرمه غم — سیه چون سرمه در چشمش جهان هم

خبر کردند خسرو را که شیرین — ز اشک خون شقایق کرد نسرین

از آن روز که خود را این غم کاری — ندارد هیچ کاری غیر زاری

ز بس شیرین ز مژگان گشته خونریز — ز خونریزی پشیمان گشت پرویز

هلاک کوهکن سودی نکردش — جراحت روی بهبودی نکردش

غم افسوس شیرین بی هلاکش — دگر ره در جگر افکند خاکش

دگر راه از دری زاری درآمد — و پیشش در گهر باری درآمد

بدرد خسروی دل کرد تحریر — بسوزی درد خود را کرد تقریر

که از سوزش بخود پیچید نامه — گریبان چاک شد از درد خامه

بعنوان نامه نامی گشت آن جم — که باشد حاصل آغاز انجام

نامه شکوه از جانب خسرو به شیرین و پوشیده

گریبان را بدامن چاک افگند | کلاه خسروی در خاک افکند

سپهرم ملکت خان خلل زد | به بی کینیش دشمن مثل زد

شنیدیم هم که مرگ مریم خسروان کرد | ز جوی دیده سیل خون روان کرد

شهان جز راه استغنا نرفتند | بمرگ عالمی از جا برفتند

نمیدانم شهنشه را چه افتاد | که از شیطان اختیار دل بکف داد

نباشد شاه هم چندان وفادار | که گوید کس وفا فرمودش انکار

شمار مرگ زن خسرو ستی | بس است ای بیوفا این چاپلوسی

چه شد گر نخل مریم را شکستند | به آفاقت چو عیسی می پرستند

تهی در خود آغوشش اگر نباشد | ز خاقان چو اگر قیصر نباشد

ز شکّر دل شه میکند یاد | نه خاک اصفهان رفتست بر باد

چو دارم مصر و خوزستان بفرمان | چه شد گر نیست شکّر در سپاهان

بهر کشور چو شکّر شد شکرخای | بیابی پای کوبان بر سر پای

بجوز پیران غزالان غزلخوان | صفاهان گر نباشد یزد و کاشان

گمان کرده است جای دلبر نو | که دامی از وفا گسترده سرو

بجا آورد چون رسم وفا را | دهد صبری خدا ای صبر ما را

ز دستش دلبری گرفت بیرون | یکی را صد عوض باید ز گردون

بکامی برزبانش دسترس باد | دلش افزون ازین هم بوالهوس باد

ندارد خویشتن را هر که غمی یاد / اگر گویم از آن غمهاش باید
بکامم چو شد آن نقشش زیبا / ز دود آه خون از دل صبا
رخ عنوان چو تازه غازه / بهر صفحش نهان صد شکوه تازه
بخون در داد دست رونگارش / صدای از نهان اندر کنارش
شده کنجی ز باد افزای نامه / قیامت کرده بر پا دوش خامه
کسی بگریست خسرو گاه خندید / همانا نامه احوال خود دید

بیان شب غم و سیاهی او و هم الم

شبی از زلف جانان چون خم سیه تیره / خور از نزادی در هر لب دوی تیره
شبی شبگیر از ظلمتش ماه / فلک سرگشته و سیاره گمراه
شبی گر روشنی گردید نومید / ز باد دامن او شمع خورشید
سیه چون خال بر روی فلک داغ / فتاده یوسف خورشید در چاه
شده رسوای قیر این نیلگون خم / سیه چون مردمک در دیده انجم
نبرده بی بدل از ظلمتش راه / ز چشم کورش دیده روی آگاه
مگر ظلمت از آن عمر ابد یافت / که آب زندگی در کام خود یافت
کشیده دست خود ظلمت به نیلی / ز ظلمت کرده روی ماه نیلی
کشیده دیده خورشید را میل / فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل

گرفته آتش با ظلمت خلایق | بدود شمع صبح پروانه عاشق
چنان ظلمت لب بیداد پایه | که خور مانده بزیر سنگ سایه
خروش صبح دم سر با پر دربرده | تذرو تیغاسش سیمرغی شمرده
دران ظلمت فلک چون پای بنهاد | دو یکپای خود از دستش افتاد
چنان صرف شد عمر درازش | نیاید باهزاران دیده بازش
ز دود شب جهان از صبح نومید | سیه چون خشت گلخن چشم خورشید
چنان شد گنبد افلاک پر دود | که شد راه نفس بر خلق مسدود
ز بس شد زآتش دودش جهان تنگ | سپیدی گشت در جوف صدف رنگ
جهان بسته بظلمت عهد جاوید | منم از جان چو شب از صبح نومید
گهی با شب گهی با نجم در جنگ | بنالیدن در آمد با دل تنگ
که گویا زاغ شب را پر بریدند | خروس صبحگه را سر بریدند
گر از آواز پروانی اثر نیست | چه شب روز قیامت [illegible]
شب عمر سحرگه سر نیاید | دهم در دوری او چون بر نیاید
امید از وصل خورشیدم برافتاد | که دیدارش بروز محشر افتاد
ندارد اژدهای ابر سیه فرق | نه از نار سپهر فرصت تا برق
چرا از طبل خاموشی لب گشایی | زبان را در گره چون بسته تایی
چرا افلاک سیر کرده اند بر شب | خدا را روز بیدار و نگر شب

بقصدی بر شفاعت بسته بیشی — بشیری با عقوبت کرده خویشی

بحسرت‌ها شده درمانده جانها — بمشتاقان اجل هم‌صحبت جانان

بزخمی کارش از مرهم گذشته — بهمری جمله در ماتم گذشته

بجان سختی مرغ نیم بسمل — بجوش گرمی زخم تازه دل

به بی‌تابی صید زخم خورده — بمرغ در شکنج دام مرده

بپروازی دل مرغی گرفتار — بدردی تا قیامت با دلش کار

که چشم نشتر نومید مگذار — درین نومیدیم جاوید مگذار

برآورد آتش آه از دلم دود — بمقصودم رسان یا زین مقصود

ولی دارم لبی محنت گرفتار — بدردی تا قیامت با دلش کار

زبان بالامان آورده اقرار — دلی با یکجهان زنهار زنهار

چو میدانم ترا دانندهٔ راز — زبان گو در دهن از شرم مگذار

ازین آتش که عشقش در دل افروخت — زبان از شرم در دل در آرزو سوخت

جو خواهش را بدل فرمایش انگیخت — تو میدانی کنون بخشایش از تست

ز لب شیرین براری دل گرو کرد — سراپیت تا محبت عهد نو کرد

دعا را شد قوی بازو چنان تیر — کشان آورد خسرو را بنخچیر

بیان عاشقی و معشوقی خسرو و شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت | بپیش بی خنده گیتی یاد غم داشت
همی گفت ای دل خود کام کرده | هوس را عشقبازی نام کرده
براه عاشقی ننهاده گامی | ز معشوقی بشیرین مانده نامی
دلش گر دست او کامی ببست | بنا گرفت بازی بازی از دست
کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد | بیکبار اینچنین کارش افتاد
غمی کاندک نماید همگنان را | بود بسیار غم نادیدگان را
ز غیرت آتشی شد در سر یاد | همه بر خرمن شاپورش افتاد
که ای هر فتنه را بنیاد از تو | هلاک خسرو و فرهاد از تو
بدین شمسا مرا رهبر تویی تو | سر این فتنه ها یکسر تویی تو
چه شد گر حسن بیش از پیش داری | دل بیگانه روی خویش داری
بدیدن گرچه بس نیکوست رویش | نیرزد دیدن سر دلیش بخویش
چو از اندازه بیرون شد عتابش | زبان بگشاد دانا در جوابش
که حرفی گفتنی در دل نهانست | شکوه خسروی بند زبانست
بگستاخی گفت ار خواهد | اگر رخصت دهی زنهار خواهم
ملک بگشود لب زنهار دادش | خموشی رخصت گفتار دادش
دعا را در عبارت پیش رو کرد | دعائی در عبارت های نو کرد
که جز تو در خور شهنشاه عجم را | باستحقاق وارث ملک جم را

چنین تا بیستون بنمود از دور
روان شد پیش شیرین شاه شاپور

چنین تا شد نمایان قصر آن ماه
صنم آگه شد از شبرنگی شاه

نیاز و ناز را شد گرم بازار
به شیرین کار دلها گشت دشوار

ز تأثیر شراب جنبش شوق
سپندی گشت دل بر آتش ذوق

نیاسودی دمی چشم از پریدن
گرفت آرام دلها تا طپیدن

رسیدن خسرو به نظرگاه شیرین و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو به شاهی آرد از غیب
سر از دامن برآرد عیش از جیب

به رونق بر کشند از زلف مارش
سپر از خورشید دهر گرد کمانش

غزال دشت و کبک کوهساری
شکار اندازد از شیران شکاری

فروغ آموز نور آتش طور
عبیر آمیز چین طرهٔ حور

بهار خرم و باغ دل افروز
نشاط آموز روز عید و نوروز

از آن مشکل که ناگه روی بنمود
بدل تا صبحدم در شورشت بود

که آمد بر در اینک پادشاهی
نمی بینم درین اندیشه راهی

ورش بندم شکوه خسروی هست
بقفل اندازیش دست قوی هست

بدون آیم ندانم آخر کار
ورش خواهم نگهبان تر ز دیوار

گهی شوقش دوان بردی به درگاه
ز خود آگه شدی در نیم راه

ملامت کرده خود را بازگشتی | نشستی و سراپا تا زگشتی
سوم گاهی باستقبال گفتی | هزاران نی دل از دنبال گفتی
صواب آن دید آخر بانوی عصر | که بگشاید بروی شه در قصر
پرستاران کنیزان سرائی | نگه دارد شکوه پادشائی
ششم شه را برسم نو پرستد | رعیت باشد و خسرو پرستد
ز در راند وفای خانگی را | پرستش گر شود بیگانگی را
بباغ قصر از شب تا سحرگاه | دلش در فکر و چشمش بود در راه
چو مهر دیده بر رسم سه آورد | صبا از گرد لشکر قصب برد
ز مشرق صبح امیدی برآمد | نه گردی بلکه خورشیدی برآمد
گهر سود و فندق انداز آن راه | بپای انداز شه گسترده در راه
سمنبر را بود باغی بر لب جوی | برونق برده از خلد برین گوی
در و خرگاهی از زر شد مهیا | ز گوهر گشت خالی کان و دریا
تتق بسته فراز خرگه زر | سپهر چتری ز عود و عنبر
بباغ آمد گل خود رو پیاده | گره بگشاده دل وابرو گشاده
عنان گیر ملک شد بر در باغ | رخش چون لاله اما دل پر از داغ
ملک را دیده از خورشید پر نور | زبان از شکر دل شد امید پر نور
فرود آمد بروی فرش زربفت | عروس ملک گیتی کرده هر هفت

تنم از چه صبر را مقرون دل میداشت ملال خود را بی مشغول میداشت

شراب کینه را باشوق نوشید ره نادیده را خود پیش رو شد

ز بدو دولت محکم اساسش همیشه سرخ می بودی لباسش

پی حفظ شکوه پادشاهی نهان شد چون خور از شب در سیاهی

برون آمد ز خلوتخانه خاص زمین در زیر پا از شوق رقاص

ز سرش غیر شاپور آگهی نه بجز مطرب درین ره همرهی نه

بخاک آلوده شد پای گران پیش نهادی گر بچشم خورشیدی پیش

نهان شد پشت پا زیر غبارش چو گردی پادشاهان زیر بارش

چو نزدیک در آمد دید بسته کلید قفل او چون دل شکسته

بفرمان بارقیبی گفت نقاش که در بشکن نه بند و غیر غماش

درون شد عرضه دار از بخت جمشید که سنگ کم مزن بر جام جمشید

کسی بر روی دولت در نبندد مکن کاری که گیتی بر تو خندد

ز اقبال جهانگیرت شهنشاه بپای خویشتن پیوسته این راه

از این در پیشتر شد دل خسته کردی غلط کردی اگر دانسته کردی

دلت گر پاس شاهی ندارد چو دل بخت تو بدخواهی ندارد

جوابش داد مرد کار دیده بگیتی نیک و بد بسیار دیده

که چشم نازنین در خواب نازست شبستان خواب بردی شب دراز است

ندانم چون شود حالت بفرجام
که شاهان را بشب گردی پری نام

شه خورشید شب گردی افکند
دگر دانند هم پنهان نمانند

برون اینجا کجا باشد یافتی بار
که اکنون بار خواهد در شب تار

سخن گو پاسخ از رنگ دگر داد
سخن را غازه از خون جگر داد

که تا شیرین نخواهد گشت آگاه
نخواهد بازگشتن خسرو از راه

شهنشه با در و دیوار در جنگ
گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ

چو روی خویش روشن گشت کارا
که روی بازگشتن نیست شه را

بقصد بام قصر از جای برخاست
جهان را هیچ روی خود بیاراست

برو دوشش هم آغوش گهر شد
زخشش پیرایه را پیرایه گر شد

ز هر زیور نجنبک باشد بدخواست
بیاره گفت چون ساعد بیاراست

که دست فتنه بس بر باد زاست
همیا شنو که وقت ترکتازست

اگر شه را نکردی حلقه در گوش
نه بینی ساعدم را دیگر آغوش

بگردن کرد یارا طوق خلخال
که تاج خسروانت باد پامال

بلعل آتشین چون مشتری را
ضمیم سیراب کرد انگشتری را

ز غیرت آنچنان در آتشش لعل
که در پیرایه صد داریا شد لعل

بآب انگشتری لعلش و بانگشت
چراغ دیده گستاخ میکشت

چو در پیرایه شد صد بد و مند
ولش آئینه را شد آرزومند

رخی چون شاخ گل بر نو دمیده　　خطی چون غالیه گردش کشیده

سر موی از خود نادیده نگذشت　　نهاد آئینه را صد بار و برداشت

ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت　　بکف آئینه میخندید و میگفت

مبادا چشم مردم بر من افتد　　که خون عالمی در گردن افتد

برون آمد ز دیبه تافت پرده　　دو هفته ماه را سرهفت کرده

نگارین شمع و صد مشعل پس و پیش　　شمرده ماه را پروانهٔ خویش

سراپا شد چنان بیگانه از ناز　　که شد در گوش شه بیگانه آواز

شکوه شه نهادش جبهه بر خاک　　ولی سودی سر نازش بر افلاک

بود ز اسباب خوبی ناز و همتاز　　شکوه حسن از نازست از ناز

ببینی گر ادب بر خاک سودش　　ز بهر دوشی خود صد عار بودش

ادب بند زبان نیک و بد کرد　　مراعات ادب بیرون ز حد کرد

بچشمش چشم شه چون آشنا شد　　زبان و جان و دل وقف دعا شد

دعا را بر اثر فرمان روا کرد　　بسر سبزی بختش صد دعا کرد

بتوفیق دعا ها را اثر هست　　بدو رشک نگاهی کرد خرسند

پس انگه داد از رشک جگر تاب　　زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

گزین پس کاریم رهبری در آموز / که از نادانی افتادم بدین روز

نگویم شه هم آخر میهمانم / باین خواری چه رانی ز آستانم

تو هم دانی که باشد ای ستمگار / ز مهمان تا بمهمان فرق بسیار

به تنگ آمد اگر زین جرم جویت / گذشتم لی طلب مهمان کویت

گمان بردم که نزد یک کریمان / گرامی تر بود ناخوانده مهمان

دگر باید گرانی برد ازین کوی / فرود آرند کی زین تندی خوی

عظیم گرچه عالم را اطاعم / تو آن زین بهتر که گردان دوم

برون آیا در و تختم خوان که امشب / کنم ساغر زخون دل لبالب

ز جان سختی که از خجالت بمیرم / سحر شد بنده را در خویش گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو نازپرور / که دایم باد دولت وقف این در

دوام دولت جمشید بادت / فروغ چهره خورشید بادت

بزیر بار منت آسمان باد / کل طرف کلاهت فرقدان باد

مزن طعنم اگر شب بسته ام در / نباشد قصر شیرین کوی شکر

ز هر جایی تو آن شب میهمان شد / شب مهمان شکر می توان شد

چه جایی باغ گویم تو ای شاه / که وهم بر آسمان یابم اگر راه

چو خور سازم حصار خود فلک را / اگر سازم بکام خود فلک را

اگر یاری کسی یاری نه اینست / نه در رسم وفاداری نه اینست

هوسناک و جوان و مست شاهی / سطیح حکمت ز مه تا بماهی

اگر یابی بقصرم نیم شب راه / کجا ماند زبان خلق کوتاه

چه سازی رنجه زین گفتن زبان را / که کس از در نراند میهمان را

نه مهمانی تو شیری صید دیده / شکاری خویش را در قید دیده

چو گردد هم کنامم شیر آهو / بود هم خون او در گردن او

چو جان هر چند مهمان عزیزی / نباشد زین فزون رسم کنیزی

بگیسو رفتم از فرشت گرد / ز گوهر گشت گوشش و گردنم فرد

نمودم با هزاران شرمساری / شکوه خسروی را پاسداری

پرستاری که اول پیشه کردم / جواب این سخن اندیشه کردم

غرض از دیدن من بود دیدی / جواب آنچه گفتی هم شنیدی

چرا باید سخن بسیار کردن / مرا بدنام و خود را خوار کردن

ملک را اول ز خواری سخت آمد / ز نو دامان زاری سخت بگرفت

گرای ناله بکن بنیاد این در / [illegible]

پشیمانی خسرو از جواب شیرین شکرگو

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای ۔ کیان را کی بدی در شبستان جای
اگر ساقی خود خود بودی امشب ۔ کسی را خاصیت افزودی امشب

بگریه و زاری دست برآوردن بدرگاه باری

شکر لب کرد از دندان شکر شکر ۔ هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر
دل و چشم از دعا و گریه لبریز ۔ که تا دارد دعائی گریه آمیز
ز بخت خویش توفیق دعا خواست ۔ برومندی بختش از خدا خواست
ز روی عارض نم چون گل گل ۔ ز نیش گلشن زبانش گشت بلبل
گرامی گوهر است از قاف تا قاف ۔ خور از شهزادی بخت زند لاف
رسد کانگین خود سراج ۔ اگر نشانیش بر گوشه تاج
گر از خاک است تاج یا تخت ۔ سزد گر کس نخواند تخت از بخت
ز دنبال دعا گریه آلود ۔ سخن را نخ بخون دیده اندود
که دارا ز وجود تنگ گیتی ۔ بمن با این فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل نهانم درین سنگ ۔ نتابد بر تنم خورشید از تنگ
چه باید برد نام پادشاهی ۔ سلیمان را شناسا صنع ماهی
نه خاقانم نه قیصر کز تو ترسم ۔ ندارم همی ازین سرکش تو بیم
دلت باشد برین معنی گواهم ۔ که من بر ملک دلها پادشاهم

مرا از حرف شاهی بد نخوستی — فسرده شمع حسن اگر شاهی فروزی
صد نخجوان ز دست را چون شمع خود — ندارد خورشید می نازی بسی از خود
بس آن صبحم که خورشیدم نهفتست — هنوز از صد گلم یک گل شکفتست
بس هیچ غمخور بود در روی نقابم — اگرچه در نقابم آفتابم
هنوزم حسن دارد با جهان کار — نخوردارم هنوز اسباب بسیار
هنوزم غمزه گرم ترکتازست — بغارت دست غمزه‌هایم درازست
نگاه از ناز هرگز نایدم باز — ندارد نازم از سر پنجه ناز
مرا خود وقت عرض حسن دادن — بیا رکفش پیشش پا نهادن
بهای بوسه جان از کس نگیرم — چو خود بخشنده ام الپس نگیرم
سخن در جانگدازی دلنوازم — همه سر رشته عمر در از هم
نگاهم چشم جسید بن فتنه کارم — گر دست از آستین بیرون نیارم
عنان ناز از کف چون گذارم — بجای خود فلک را بار دارم
چنان نازم مطلق عنان کرد — که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد
شه از وگر باشد زین گرفتار — هنوزش عالمی باشد خریدار
چو این جام عتاب شکر آمیز — بجنبش آمد و خون شوق پرور

تکرار پاسخ خسرو و شیرین

بقدر گنبد فیروزه گلشن | بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که بر فردوس پاک است | بهر جو فیکه در شوره خاک است

بدارائی که در اندازه‌ش داد | بمعبودی که جان را پرورش داد

که بی کابین اگرچه پادشاهی | زمین بر نایدت کامی که خواهی

چو گوشم حلقه در گوشش لبش شد | جهان پر شکر از نوش لبش شد

درو شکر بدامن ریزم از لب | ز یاد آتشش زیبا نشینم هر شب

نشانم مهر فرمان دل او | بزلفم گر کند بازی بکن گو

لبش گو از لبم بر نوش می باش | بحسرت گو فلک هم دوش می باش

نبیند کس سر نازم فلک سای | شوم قانع ببازی شوق افزای

که مقصود مرا در دل جز این نیست | که با من بیم او خود کند زیست

بامیدی که دل در بند پیوند | بعهد استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بی زوال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ | که بنماید بصاحب دولتان رخ

بود مقصود اگر در هفت پرده | بدولت رخ نماید هر نهفت کرده

نماید چون آب دولت تا بجوئی | بر آید آرزوئی جست و جوئی

عروس آرزو در عقد بخت است | بهشت نسیه ملک نقد بخت است

بکامم دل رسد چون میوه بر شاخ — شود مشتاق چشم و دست گستاخ
چو بیند میوه خود دارد ز خور کام — نگیرد پایبان بر شاخ آرام
چو خسرو را ز فیض صبح امید — شبستان گشت آبستن بخورشید
ز اقبال مساعد هم مدد یافت — ضمیرش را دل نهاد وصل خود یافت
زبان بگشاد پیشانی گشاده — ز جام لعل نوشین خورده باده
که چون نخل امیدم بارور شد — لبم ز آب زلال از وصل پر شد
کنم ترتیب جشن خسروانه — که باشد بر دل تنگ زمانه
نپنداری که بخت من بخوابست — شبم آبستن صد آفتابست
بگفت این و بدار الملک خود رفت — عروس ملک عالم کرده همرفت
ز پیکر کرد جنت جهان را — ز گوهر دامن اختر زبان را
پر از زر پاشش خورشید گیتی — ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
ز مغرب تا بمشرق بست آیین — عروس ملک خود را داد کابین
چو هر یک را بکشتی در فرستاد — بخوبی لایق همه در خور فرستاد
غزالان غزلخوان خیل در خیل — پیاپی آورد در طبع ملک میل
بهر سو جلوه گر شد خیلی از حور — سر خورشیدشان تا دیده از دور
نوازششان تازه و طرز ادا خاص — دل از دیدارشان در سایه رقاص
چو خور در پرده داری سعی کرده — ولی بازوی شان بیکار پرده

چو دید آن مرغ مردار بد نحو است / که تا آید فرو بر جانبش راست

برآمد ناگه از غفار آواز / که دست خویش گیری شاه از وی باز

چنان معلوم شد از اصل پاکش / که مردار بدی باشد خورش

بیاوردند مردار بد یک جام / بیفشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مردار بد را دید / همان ساعت ز بام قصر بپرید

بیامد قصدگاه اندر دام بنشست / کشید آن دام را صیاد و بربست

بدام افتاد آن مرغ گل چهر / گرفتش شاه معصوم از سر مهر

روان بنشست و زرگرها طلب کرد / طلا آورد و گوهرها طلب کرد

مرصع یک قفس آماده کردند / پس آنگه فکر جام و باده کردند

فکندند آن مرغ را اندر قفس زود / نهاد اندر نظر آنگه بیاسود

و دیده بر رخ آن مرغ بنهاد / نیامد شاه را از خوردنی یاد

زر و جوهر پیشش او برافشاند / گلاب و شیر در پیش قفس ماند

ولیکن مرغ سر افکنده می بود / دل معصوم شه زان غصه فرسود

نبودش هیچ میلی دانه و آب / نیامد هیچ یادش از خور و خواب

سه روز و شب چنین بد مرغ و آن شاه / نخورد آب و نیاشامید یکره

چو چندی همان روز رفت آن مرغ مهجور / بغایت گشت شاهنشاه رنجور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک و حکایت به معصوم شاه

چو مرغ آگاه شد از انعام شهنشاه / بحق نغز گفتن سر نهاد آنگاه

بیامد و نشست کای شاه شاهان / خجل در پیش رویت ماه تابان

چه لطف است اینکه داری با من زار / منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار

توی دارای دور سلطنت هم / سلیمانی بملک و مملکت هم

ولی نبود عجائب پادشا را / که بنوازد ز لطف خود گدا را

بگفتا صورتم ای شه چو دیدی / اگر بر شکل قدیم خویش بودی

که در خدمت کمر بستی بکوشت / مشرف می‌شدی هر دم بدیدت

اطاعت کردمی از جان و از دل / برون آوردمی این پای از گل

چو بشنید آن فصاحت با روایت / شهنشه آن بلاغت با حکایت

تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک / بگو با من تو حال خویش یک یک

بمن برگو که آخر نام تو چیست / چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست

زبان بگشاد کای شاه جهانگیر / مپرس از من که نتوان کرد تقریر

که حیوانات هفت اقلیم عالم / بحال زار من دارند ماتم

بگفتا شه که ای مرغ دل آویز / عیان کن قصه حال خودش تیز
که صبرم رفت از دست بپیش / سخن بشنو بکن بر قول من گوش

اشتمال سوم آغاز داستان و ظاهر کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر ملک زاده به منصور شاه

چنین گفتا بشه آن مرغ بیباک / بگویم این سخن با شاه پاک
منم دخت شهنشاه پری زاد / که در بیت الامان بودم دلشاد
مرا خود نوش لب نام است ای شاه / نبوده مثل من خورشید یا ماه
چو دار الملک من دار الامان است / پدر منصور شاه نوجوان است
پری زادست لشکر بی شمارش / فلک حیران شده از کار و بارش
مرا عشق سخت دیوانه کرده / میان مرد و زن افسانه کرده
چنین صورت شدم از قهر داور / بمن او قهر کرده ای برادر
اگر گویم همه این داستان را / ملال آید شهنشاه جهان را
ولیکن مختصر شه را بگویم / همه این داستان خود بگویم

داستان ملک زاده و نوش لب

به بزم شاه بود آن طفل پیوست / چو دستنبو بگشتی دست بر دست

چو از گهواره پا در عرض بنهاد / جهانی گشت از مهر رخش شاد

از آنجا چون بده پیوست سالش / چو ماه چارده شب شد جمالش

چنان مشهور حسن دلبری شد / که شور آدم و رشک پری شد

پدر تعیین نمود از بهر کارش / هنرمندان بسی آموزگارش

چنان استاد شد اندر هنرها / که وصفش خلق گفتی در گذرها

ازین ایام چون بگذشت یکچند / بسی گردید شهزاده هنرمند

محیطی گشت در گوهرفشانی / ولی گوهر بسفتی در معانی

فصیحی کو سخن با خلق گفتی / ز هر دم صد چو بلبل هوش رفتی

بزور پنجه شد هم پنجه شیر / چو باری را فکندی زیر شمشیر

بتیر از صد قدم بشکافتی مو / بتیره نافه بگرفتی ز آهو

کسی کرده کمان بازی کشیدی / کمانش را بصد خواری کشیدی

کشید از شجاعت همسر گیو / نیاوردی تحمل پیش او دیو

کسی در طبع و خلق و فهم و آواز / باو همشانه بود و نغمه پرداز

چنان طنبوره میزد ملک زاد / که هوش خلق ازو میرفت برباد

باواز از هزاران برده شور / چو بلبل صد نوا میزد ز طنبور

بشد عمر شهنشه چارده سال / هلالش را از ایشان شد پر و بال

غرورش ورد باغ و در سر افتاد | نشد مغرور و با خود گشت دل شاد
که هرگز هیچ شاهی را به عالم | چنین دولت نبود از نسل آدم
چه جام بی غمی را پر بسر شد | چه مرغی خورمی طایر بهر شد
چو شه کرد از غرورش چشم را باز | یکایک باز میان کرد آغاز
که ملاحان دریایی گیاست | و حرافان این درج فراست
بمن گوئی ز خوبان زمانه | یکایک وصف هر در یگانه
ز گلرویان هر شهری بگویند | گلی از باغ هر شهری بجویند
برافروزند مجلس را ز خوبان | برون آرند سرها از گریبان
یکی گفتا که اندر ملک بربر | بدیدم گلرخان با مه برابر
دگر گفتا که در ملک نشاپور | بدیدم گلعذاران غیرت حور
یکی گفت از پری شیبان کابل | دگر گفتا ز سرویان بابل
یکی وصف سمرقند و بخارا | همی گفت از ظرف باشاه والا
دگر گفت از بتان چین و ماچین | که ایشانند مثل ماه و پروین
دگر گفتا ز خوبان خراسان | که هر یک هست ز ایشان آفت جان

شنیدن ملک اوصاف نوشلب را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیری — ازین فرسنج رنج روشن ضمیری
بشه گفت این چنین خوبان چه چیند — که پیش نوش لب این جمله هیچند
فلک صد ره بسی خوبان بنا کرد — بشکل نوش لب صورت کجا کرد
نخستش مثل زلیخای زمانه — دو چشمش نرگس و بالا میانه
دهانش قیمت یاقوت شکست — بخوبان جهان را دشمن پست
اگر دیدار خود عالم ای دوست — کسی را خوب تر خوان گفت هم اوست
ملک زادش بگفت ای پیر تدبیر — بگو با من حکایتها از آن حور
که آن حور که گفتی از چه شهرست — همین گوهر که سفتی از چه بحرست
که حورست آن صنم یا آدمی زاد — بگو با من که هوشم رفت بر باد
بگفتا پیر کای شاه جوان بخت — کلاهت باد دایم افسر و تخت
تو او را دختر شاه پریزاد — بهر کس دیدن او خیست او ستا
چو دارالملک او دارالامان ست — پدر مشهور شاه کامران ست
ملک را هوش مطلق رفت از سر — لباس عقل را افگند از بر
بشد صبرش ز دست و عقل از دست — چو مجنون شد میان آتش افتد
ز بی صبری گرفت او ساز در دست — غزل میگفت و بود از عشق سرمست
چو بلبل ... ان نغمه پرداز — همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

ملکزاده و عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام
مرا سرمست خواهد کرد این جام

ز بوی یار این غم سست گشتم
چنان مست این گردون سرگشتم

گلی بشکفت از باغ محبت
کجا از من رود داغ محبت

قوی نقشی نشست اندر زمانه
مرا افسانه سازد این فسانه

بگرداند همه روی زمینم
نهد داغ ملامت بر جبینم

رود از کف عنان اختیارم
سیه گردد چو چشمش روزگارم

سپاه بیخودی آید پدیدار
لوای صبر ما گردد نگونسار

به بدنامی بدل گردد مرا نام
بناکامی کشد کارم بناکام

رود از دست این عالم پناهی
شود بر باد این ناموس شاهی

کجا ای عشق بر جانم فتادی
چرا بر من در محنت گشادی

نمیدانم ازین غمخواره چون
چگونه جان بخواهم برد بیرون

کشیدن آتش عشق در دل ملکزاده
پند دادن عشق را در باب بیخودی خود

مبارک باد ای عشق دلارام
بیا خوش آمدی بر دیده نه گام

منه از خانهٔ جانم برون پای / درون سینه به باشد ترا جای
بده از باده‌های بیخودی جامم / چنان بیکن که نشناسم سرانجامم
چو چشم عافیت را دیده خستی / برون بر از سرم سودای هستی
چو آوازه دیوانگی دادی به پیامم / تمامم کن چو مرد ننگ و نامم
ببر عقل و مرا دیوانه کن / درین کارم یکی افسانه کن
بنه تاج ملامت بر سر من / که در دادم بکار عاشقی تن
ببر یکباره این ناموس شاهی / رسان آوازه از مه تا بماهی
بکن از چشم من این سرمه پاک / اگرچه رفته باشم در تک خاک
بده باران نگارم آشنایی / که باشد آشنایی روشنایی
چنان مشغول خاطر کن که پیش / نیارم یاد از بیگانه و خویش
نعم از سر هوای سرفرازی / علم کردم بکار عشقبازی
گرفت اعضای او را لشکر عشق / بچشم او درآمد پیک عشق
برآورد او دست شاه عشق در تن / که ای فرزانگان لشکر من
ز عقل و لشکرش هر جا که یابید / ز بهر قتل او در دم شتابید
برفت از شاه نزاد و هم تهید / لباس بیخودی افگند بر دوش
شب ما تا سحر خوابش نبودی / سحر تا شام اندوهش فزودی
باندک فرصتی شد گشت سیاه / نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک زاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه — که شد پژمرده گل قمر آن ماه
بیامد شه ببالین ملک زاد — بدید او را فتاده سرو آزاد
چو مخموران بخفته زار و غمگین — چو مخموران نهاده سر ببالین
شده بیتاب از اندوه خوردن — چو شمعی صبحدم نزدیک مردن
دلش چون چشم خوبان مانده مخمور — تنش از رنج هجران گشته رنجور
شده از جام عشق یار سرمست — غرور پادشاهی رفته از دست
همه صبر و قرارش رفته بر باد — نه او را خوردنی نه از کسی یاد
تنش از رنج هجران مانده از کار — دلش مشغول نام و ذکر دلدار
دریده جامه و بگشاده گیسو — سر شکوه شمر یاری کرده یکسو
ز خود شرط ادب آورد بر جا — بر پیش پدر برخاست بر پا
پدر چون حال او بدحال میدید — برای او حکیمی را طلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه و گفتن احوال ملک زاد از مرض عشق فرستادن

ملک زاده بگفت ای مرد دانا / چه پرسی حال من چون هست پیدا

چه سان باشد کسی کز رنج و دردش / گوا باشد بچهره رنگ زردش

نبیند هیچ کس با خویش غمخوار / نیاساید دمی از ناله زار

شد از دیده و دل خواب آرام / طبیبان روز و شب چون صبح و شام

نه کس آگه ز اشک لاله گونم / نه کس را علم از رنج درونم

چو من شوریده دل کس نیست امروز / که نا ساید دمی از ناله و سوز

چو من نبود برین روی زمین کس / چه سان باشد بگو حال چنین کس

و زین پیاره چه گویی آهن سرد / گر توانی دوائی درد من کرد

ز دست تو چه آید ای برادر / برون کن این خیال خام از سر

مرا کاریست بس دشوار ای یار / ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنیدستی که روزی پادشاهی / بگفت این سخن با مرد راهی

بخواه از من ترا گر حاجتی هست / روا سازم ز لطف و کرم پیوست

حکیمش گفت عمرم را زیاده / بکن از لطف خویش ای شاهزاده

دمی یا یک اجل را ساز دربند / که ناید بر سر من روز کی چند

دیا این پیر را از سر جوان کن — چه می آید ترا از دست آن کن

بگفتا شاه کای پیر خردمند — کی تواند کند این جز خداوند

کی باشم من که اینها را توانم — که روز و شب همی ترسم ز جانم

حکیمش گفت کای بیچاره چون من — تو هم بیچون نمی از تو چه از من

تو هم سوزی وزیر نیک بخت — که نتوانی بری این درد از سر

وزیرش گفت کای شاه جهانگیر — ترا در دل بشده مهری بی نقش

ببین برگو که گر خورشید باشد — دیا آن دختر جمشید باشد

اگرچه بر رود چون مه بگردون — بیک ساعت فرود آرم بافسون

وگر سیمرغ گردد در نهانی — رسانم با تو از روی صد نشانی

چو بشنید از وزیر اینها ملکزاد — بشد فی الجمله زین گفتار دلشاد

بیکایک گفت آن حال عجب را — حدیث پیر و شرح نوشش لب را

هم از بیت الامان و شاه شمول — وز آن شاه پری وان نجیب الگو

پند دادن وزیر بار دوم ملکزاده را

تمامی قصه را چون گفت آن ما — وزیر از بعد او هم گفت ای شاه

چرا نادیده رخ گشتی چنین زار — ز هر یک بشنیدن گشت بیمار

سبکساری ز مردم کار ناید — که مردم عاقبت اندیش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه / که زن اولی بود اندر تگ چاه

ز زن مهر و وفا کم جو بیاد آر ان / که باشد بی وفائی کار ایشان

اگر از من نیست باور این حکایت / بگویم از حضرت عیسی روایت

تمثال بهم تمثال آوردن وزیر از معجزه حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بی وفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی / ز پیر کاردانی دلفروزی

شنیدم عیسی آن نور دل افروز / بگورستان همی بگذشت یک روز

جوانی دید بر بالین گوری / ضعیف و لاغر و بی عقل و زوری

دو جوی از دیده خونین گشاده / ز درد و شوری بگورستان فتاده

ز خون دیده روی او منقش / ز تیر عشقش بر جگر افتاده آتش

فغان و ناله چندان کرد آن مرد / که عیسی را دل سوخت از درد

بگفت آخر چنین نالان چرائی / بشکل بیدلان حیران چرائی

رخت چون عاشقان زار از بلی / فغان و ناله را آخر سبب چیست

فغان و شور تو از آسمان رفت / ز وحشت خواب عیش از مردمان رفت

جوابش داد آن سرمست شیدا / که ای لفظ خوشت چون شهد و حلوا

منم کامروز مهجور فراقم ز جفت خویش گردون کرده طاقم

زنی چون ماه تابان داشتم خوش ربودست از کنارم مرگ سرکش

غمش بر دل در محنت گشادست فراقش داغ بر جانم نهادست

نبودم یک زمان وقتی از و دور چو چشم آفتاب از چشمهٔ نور

ولیکن این زمان از وی جدا ام بدام درد هجران مبتلا ام

کنون من بر سر گورش از آنم که چون شیرین روان جان برفشانم

نخواهم یافت از وی گر نشانی چه خواهم کرد بی او زندگانی

که مردن نیست خود خوشتر ازین که چند جدا ماند کسی از خویش و پیوند

چو عیسی درد آن مسکین جوان دید رگ مهرش درون دل بجنبید

بگفت ای غمزده برخیز از جای بمن گور رفیق خویش بنمای

جوان از بس که حیران بلا بود در آن تعجیل دیگر گور بنمود

وشش بود از غم دلدار بشنود اشارت کرد تا گه بر دگر گور

مسیحا روی سوی آسمان کرد برآورد از سر کویی دعا کرد

جدا شد خشت خشت از بستر تنگ برون آمد از و مردی سیه رنگ

چنان سوزان [illegible] پی بسوزد گر نهی انگشت بر وی

ز فعل بد بمانده در کشاکش سمندروار خو کرده در آتش

چو عیسی دید آن گفتا چه مردی چرا آخر چنین رخساره زردی

بگشای شد ای تو وجود م / ز دنیا تا مسلمان رفته بودم

ز دنیا هر که از اسلام رو تافت / جزای آن تبه کاری همی یافت

ز فضل کردگار آن مرد پرخشم / مسلمان شد بدست عیسی آندم

خداوندا بعشق ایمان دار ما را / تو تا داری مسلمان دار ما را

پس آنگه عیسی اش گفت ای فرخ مرد / چه سود آن ناله و فریاد و آن درد

ورت جانست خسر این چه درد است / تو میگفتی که زن بود آنچه مرد است

درین اندیشه ما را سینه خون شد / اگر زن بود آن این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن بپرداخت / روان خود را بپای عیسی انداخت

بگفت آندم نه بد تاب عبارت / غلط کردم بدان گویا اشارت

در آن درج که از گوهر نهفتم / به چین رفت آن نیکو نگفتم

مسیحا را دم وصلت بر و شست / بصحرای اهل تجسم دعا گشت

دمی بگذشت ز افضال بیچون / زن از زیر لباس سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را / لباسان یافت جمله کار خود را

ز دیده هر دو شان خونها گشادند / بیکدیگر بپاها در فتادند

که آرد این کرامت را عیان کرد / که داند این سعادت را بیان کرد

پس آنگه هر دو شادی در گرفتند / وز آنجا راه دریا برگرفتند

چو یک میلی برفتند آن دو دلدار / چه دید اکنون دگر چرخ غدار

کسی با کس چنین کردست روزی — چرا نبی مرا این تازه سوزی
چه ناوکهای غم بر من گشادی — چه درد است این که بر جانم نهادی
چرا در دست هجرم می سپاری — چه شد بیچاره دارم میگذاری
کرا باشد بگو تاب چنین درد — مرو جانا رو بین و باز پس گرد
چه زاریها که آن بیچاره بنمود — زن بد قول هم بر قول خود بود
جوان چون دید کان معشوق طناز — نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
هزاران قصه تا شب دیده می گفت — به عیسی آمد و آن حال برگفت
جوان چون قصهٔ غصه فرو خواند — مسیح از قصهٔ آن زن عجب ماند
بر آن زن شد و گفتا سست پیمان — منم از سستی عهد تو حیران
دل یار تو در سودا الیم است — نه آخر این جوان یار قدیم است
چرا بیهوده از وی گشته دور — مکن او را در این غصه رنجور
اگر مرغ وفا آید به پرواز — ترا در پنجهٔ مرگ افکند باز
بسی کوشید روح الله کان زن — کند یکدم بکوی صلح مسکن
بجام بیوفائی نفگند دل — ز بستان وفا چیند یکی گل
بسی کردند آن بدعهد در خواست — دلش خوش نشد با آن جوان راست
مسیح از درج گوهر مهر بگشاد — روانی زن ز پا افتاد و جان داد
زن بد ای برادر مرده بهتر — غم کار جهان ناخورده بهتر

شنو ای آصف پرزن مقید | که با او لعنت حق بر زن بد

چو گفت این را وزیر از جای برجست | بمجلس شاهزاده مجلسی است

که ای شهزاده زین تمثال مقصود | که گفتم نزد شاهنشاه این بود

که آن زن را که بر مرد ناشاد | دو باره حق تعالی جان باو داد

بیک ره کو نظر بر غیر افکند | دل از یار قدیم خویش برکند

زنان را کی وفا بودست در سر | که بندد دل پریشان ای برادر

ملک را او ز وزیر اینها چو بشنید | زبان بگشاد و انگه سوی او دید

بگفتا هر گذشت زین باده یک جام | خداوندت که ماند شهد در کام

ازین خمخانه گر یک جرعه نوشی | بدانی لذت این جرعه نوشی

قضا بر من در دردی گشاده | که چون من بنده کس سر ننهاده

فلک زین کارها بسیار داند | چه جوی خون که او با تیغ راند

اگر من روی او بینم نشاید کار | دگر من نیز فیستم رفته این کار

مرا در سر شده امروز این غم دست | که با در از پی زین گو زراد است

تنم خرسود نی بود است فرسود | دلم آسوده نی بودست آسوده

قضای سرنوشتم پیش آمد | بجای نوش لب من نیش آمد

دل از دانم قضا خون جهانید | مرا از بند ازل خواهان رهانید

مرا با نوش لب افتاده کاری | که چیزی را بسیلی بود یاری

کنون ماییم و گنج با دل ریش | مگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یار جانی | دل در موج درد آن شد نهانی
شنیدم بعد ازین از ذکر ادهم | کنون با او غمش والله اعلم

رفتن وزیر پیش بادشاه و گفتن احوال ملکشاد

وزیر از جای خود در حال برخاست | بیامد نزد شاهنشه دوان راست
تمامی یک بیک حال ملکشاد | بشه گفت و شه از جا جست ناشاد
برون آمد بدیوان خانه خویش | سخن گفتا نه هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را | با ایشان راند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم | بسی دیدید شهان از نسل آدم
شنیدید مشهور شاهش نام دیگر | و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
و یا شهری کو بود بیت الامان نام | اگر در مصر و روم و سرحد شام
بشه گفتند پیران جمله یکبار | که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم | چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام | نه ماهی نوش لب در مصر و در شام
شه از گفتار ایشان گشت بیتاب | دلش پرشور گشت و دیده پر آب

آمدن شهنشاه بار دوم ببالین ملکشاد و [illegible]

نا شنیدن ملکشاد

بروز دیگر آمد در سحرگاه | روان شه جانب بالین آن ماه
نشست او بر سر بالین فرزند | بمیدان راند رنگ توسن پند
که ای نور دو دیده این چه کار است | مرا زین کارها بسیار عار است
بدی سال و مه این آزرده جسم | که باشی در زمانه آب رو چسم
بماند از تو این نام بجهان علم | نشینی بعد من بر جایگاهم
بیارای غنچه گلزار هستی | برون کن از سر این صورت پرستی
خرد را یک زمان کاری بفرما | نه تا نون خرد بیرون سر پا
مینگن ای فدای تو روانها | مراد خویش را اندر زپا نها
شکوه شهریاری بر مپیند تو | کلاه سروری از سر میند از
مریز از دیده آب اندشیاهی | که ویران میشود بنیاد شاهی
مشو حرف خرد از لوح دل پاک | مکن کاری که نام من کنی خاک
تو تا در بیخودی گشتی فسانه | شدم تیر ملامت را نشانه
چنین خود را بدست درد مسپار | مرا از خویشتن زین بیش مازار
ترا آتش بدل بر میزند دود | مرا رخساره میگردد زر اندود
روا داری که این ناموس شاهی | بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا روز حیات آخر رسیدست اجل بر جان من خنجر کشیدست
من اکنون باشد ای پیوند جانم کنم کوچ و ازین منزل برانم
زنم خیمه درون زمرهٔ خاک بسازم مرغ هستی را بر افلاک
ترا باید که داری زنده نامم کنی روشن ز روی خود مقامم
بر و دی وامن ازمن و نچینی پس از من در مقام من نشینی
اگرچه کردم از جام قیامت بدانم تا بجای من [illegible]
کسی کز وی بماند یادگاری مرا او را مرده نتوان گفت باری
برآید نام نیکت تا بر افلاک مرا خواب خوش آید [illegible] تنگ خاک
دگر تو همچنین باشی که هستی نیابی باز از صورت پرستی
گردانند تا کیان توسن دوانند بخواری تاج و تختم را ستانند
تو لایق بود این افسر و تخت اگر کوشش کنی یابی که ای بخت
بیا شمع خردمندی بر افروز چرا دیوانه سان باشی شب و روز
برار از مستی و دیوانگی دست مشو بیهوده چون دیوانه و مست
همه شکل تو چون دیوانها چیست نه عیبی است چون دیوانگان نیست
چرا خود را چنان پا در فکندی کجا شد آن فسون ارجمندی
چه می باشی هوس را حلقه در گوش مکن یکبارگی خود را فراموش
دو سه روزی که هست از عمر بر جا ز سی اندوه و غم برخویش بگشای

بسوز از آتش غمها بدن را | برآر از چاه محنت خویشتن را

چه شد در گوشهٔ غم می نشینی | چرا با چشم پرنم می نشینی

چه خوش بودن بعالم میتوانی | چه در تلخی گذاری زندگانی

بیارم ای پسر زین بیش مخروش | زمن این پند پیرانه بکن گوش

دلت پابند سن گرمی ستیزد | زمن جز پند خوش دیگر چه خیزد

ترا بسیار دادم پند جانی | کنون طاقت نشد زین بیش گویانی

پسر [illegible] از نصیحت بجا زین دم | سخن این بود و بس والله اعلم

گوش کردن ملک را دپند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش | زحیرت یکزمانی ماند خاموش

بدان آورد پندش کردستی | زسر بیرون کند صورت پرستی

جهد از بند غم چون مرغ از دام | زدل یکسو کند مهر دلارام

ولی عشق در آتش نیچه بکشاد | همه صبر و سکونش رفت برباد

سپاه عشق شد بر عقل خیره | دو چشم عقل و هوشش ماند تیره

نصیحت کی کند در عشق کاری | بملک غم نصیحت کیست باری

همه پند و نصیحت دل پذیرد | چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا چند تو داروی حبا نم / نصیحت‌ها تو روح روانم
همی خواهم که دل بنهم بدین پند / ولیکن سخت شد بر جان من بند
مرا تا بود طاقت صبر کردم / ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
نه در شب خواب و نی در روز آرام / ندانم کی شود ما را سرانجام
بکش هیچ که من از شست رفتم / شبت خوش باد من از دست رفتم
ترا باید که دانی تا قب است / من از رفتم تو را [illegible] سلامت
بتو خواهم همیشه پادشاهی / چو من بنده بهر سو چند خواهی
اگر شد باده پر پیمانه پر باد / حیات ساقیان همچنین باد
گرفتارم بدست غصه غم / گهی باشد که این غمها شود کم
خیال در خاطر من عشق افزود / که بند چگونه کی داد سود
چگویم در خود چون هست دوست / ولیکن هر چه هست از دوست نیکو
یکی اندر غم و خواری من بین / کس خود را انجا [illegible] غمگین
چو مرغ نیم بسمل بقیه ارم / دل رفته چگونه باز آرم
مرا از کرده دل سینه شد ریش / مباد کس گرفتار دل ریش
ز سوز سینه رخسار من زرد / چه سان گویم چه حالم من از درد
نگر و دانی سوز من کم / دلم شد سوخته از آتش غم
قوی شد ست نقش یار در دل / فراموشی او کار نیست مشکل

ملک زاده میان درد و اندوه — بدل باری همی سنگین تر از کوه
جوانی بود کوکلتاش آن شاه — بنام ارسنج و با چهره چون ماه
چو شب شاه از غم جانان نمی خفت — طلب فرمود ارسنج را و این گفت
که در پیشم توئی صدیق صادق — رفیق هر غمم و یار موافق
مرا از شوق مهر نوش لب سوخت — بسینه آتش اندوه افروخت
از آن ترسم که زین هجران خونخوار — بصحرای عدم بندد مرا بار
همی خواهم که دل را اندرین دم — بسازم از سفر شادان و خرم
بشه گفتم که شاید از سفر سود — که با همسفر من رخصت فرمود
بیا تا با تو یک چندی بگردیم — بدشت و کوه و زینجا بار بندیم
بگفتا ای فدایت جان و هم تن — بگردد بر سرت صد جان چون من
چنین گفت و برفتن بار بستند — بناخن سینه مجروح خستند
ز خاصان شهنشه صد سواری — که می آمد از ایشان کار و باری
بخود همراه برد آن شاهزاده — ز درد و غم بصحرا رو نهاده
در آن شب سوی صحرا رو نهادند — بدام محنت و دوران فتادند
یکی صحرا چو صحرای قیامت — پر از اندوه از خار ملامت
از وهم آن بیابان غول لرزان — چو باد از هیبتش هر سو گریزان
ز گرمی خون آهو گشته چون مشک — ز بی آبی شده خار و خسش خشک

هم از تاب سموم آتشینش + سیه گشته چو خاک سرزمینش +

اگر مرغی گذشتی بر سر او ز گرمی سوختی بال و پر او

ازین صحرا بحیله بگذرد باد گذشتن کی تواند آدمی زاد

دران صحرای بی پایان فتادند به صحرای قیامت رو نهادند

روان هر شب شدند منزل بمنزل نه چون نوش لب صد داغ بر دل

لیکن با کسی غم آن سهی نمی گفت فغانها میکشید از جان بگفت

نالیدن ملک زاده از هجر نوش لب و شکایت کردن از دور گردون

شد ای دهر با من این چه افتاد که دادی هوش و عقلم جمله بر باد

مرا از خانمان آواره کردی چنین در دست غم بیچاره کردی

بگو این جان و دل بیمار تا کی بگو این دیده ام خونبار تا کی

بگو این بودنم بی ماه تا چند بگو این رفتنم در راه تا چند

غم از روح و راحت دور مانده دو چشم بخت من بی نور مانده

بهم مالم ز غصه دست حسرت که دل رفت و کی آید باز بر دست

نیم یکساعتی بی رنج و دلسوز نمی دانم شب من کی شود روز

شدم در رنج بی اندازه خورسند جدا مانده چنین از خویش و پیوند

نمی بینم کسی با خویش دلسوز بجز آهی که بر می آید امروز

ملک با راکب دل شاد دارد ❊ که چون با هزاران باد دارد
ولی دانم که گل بی خار نبود ❊ نصیب عالم کنجها بی یار نبود
اگر چندین سخن گفتم منت در پیچ او ❊ خوش است آنگه چو با هم اند آن ماه
چگویم چند گویم با که گویم ❊ دوای درد خود را از که جویم
ستمهای که بر من این جهان کرد ❊ که بتواند که آنها را بیان کرد
چه پیرانی سخن را ظلم دوران ❊ که نتوان شرح دادن ای سخندان
ز نقاشان نقش این بشارت ❊ ز دانایان سر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست ❊ هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این درج گهر ریز ❊ ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از هجران ملکشاد ❊ چو مجنون داد عقل و هوش بر باد
ز هجر نوش لب آخر چنان شد ❊ که افسانه میان مردمان شد
شبها کز غم هجران نخفتی ❊ بگردون با زبان حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

که ای چرخ فلک با من چه داری ❊ چه هر دم محنتی بر من گماری
نمی یک دم بمراد من نگردی ❊ بمن هر روز و شب اندر نبردی
چه ... ز تو جز داغ و درد هم ❊ ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

دران دشت و بیابان شاه یکسال ❊ همی گردید تا گردید بیحال

مشورت کردن ملک زاده با راسخ بجهت ماندن اسپان

جواب دادن راسخ

براسخ گفت شه کای یار دلسوز ❊ ز ما برگشته بخت و دولت افروز
نه روز پاک راه دشت پوییم ❊ نه دلداری که راز دل بگوییم
نه اسپان را قوت در راه رفتن ❊ نه شهری کاندران بتوان نهفتن
تبه کاری عجائب روزگاری ❊ که پیش آمد مرا از بهر یاری
بشه زاده زبان راسخ چو بگشود ❊ ز بعد حمد شه پاسخ همی بود
که بادا صد هزاران جان فدایت ❊ بفرما هر چه فرمانست رایت
بگفتا رایم آنست ای برادر ❊ که اسپان را رها سازیم یکسر
پیاده راه وادی در نوردیم ❊ که بسیاری ازین اسپان بدر شیم
پس از حمد و ثنا فرزانه راسخ ❊ لب هفته چنین بر گفت پاسخ
که از باد و هوائی این بیابان ❊ چنان دانم که نزدیکست عمان
اگر باشد رضای شاه والا ❊ برو ز چند بنشیند بدریا
چو اسپان جملگی رفتند از کار ❊ بکشتی با درین آرم بیکبار
بگفتا شه بسی نیکوست رایت ❊ مرا خود نیست دیگر کس بجایت

چو سرنخ این سخن بشنید از شاه — روان بنهاد رو بر جانب راه
بیامد تا کنار آب دریا — پدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب قسطنطنیه با سرنخ و سوار شدن بادشاه ناگهان در کشتی غرق شدن کشتی

چو ایشان بر لب دریا رسیدند — به پیش شاه کشتیها کشیدند
به پیش شاه ملاحان آن بحر — یکی کشتی بیاوردند چون شهر
بران کشتی نشست آنگه بکام او — گشاده بادبانها جانب باد
چو خوش خوش سر کشتی براندن — بروی بحر هر جانب دواندن
به هر جایی که شهری بود باری — پدید آمد بسی در هر کناری
کشیدی شاه کشتی بر لب آب — بر کشتی اندران وادی بشتاب
بران مردم بگفتی داستانی — که باشد یا بدان یارش نشانی
نشان نوش لب با شاه مشهور — که هم از بیت الامان وادی آن حور
نمیگفتی کسی زینها نشانه — ز کشتی خود نبوده در میانه
همه روز و همه شب راه راندند — بروی بحر تا سالی بماندند
شبی شهزاده با سرنخ همی گفت — ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه شور است — درین بحر فرح سینه این شورست

بشد یک سال تا در بحر خونخوار — همی راندند کشتی روز و شب تار
خدایا شه ما بی بیک سانی — چو دانی بیکسم غرقابی بسانی
مرا زین بیکسی پایان برآور — به تاج سر او هم باز بر سر
درین بد بود قضا از سوی خاور — پدید آمد نسیمی تند صرصر
یکی بادی بجز آب دریا — که دریا ناگهان برخاست از جا
سپاه باد بر دریا در افتاد — بشد شوریده دریا کف برون داد
بجوش آمد چو دیگ تفته جوشان — همی زد جوش از سر تا بپایان
ز شور باد یاسی شد دریا — برون زد موج چرخ تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار — تو با شوریده تختت هر دم آزار
تو میدانی که با یونس چه کردی — شمال قهر شمشیرش نخوردی
چو دریا این سخن بشنید از باد — بجوشید از غضب کف بر دهان داد
برون زد موجها چون کوه خیبر — بهم پیوسته چون سد سکندر
خبر چون یافت ابر از جنبش بحر — بجوشید غرید چون شیر از قهر
گرفت آن لحظه تیغ میغ بر دست — ز جای خویش چون برق بر جست
فرو بارید سنگ ژاله چندان — که شد باد از نهیب او گریزان

چو آب از گفت کشتی را بیفکند / جدا شد زان بتش پیوند از بند
چو باد از پیش دریا منهزم گشت / بجای خویش دریا زد و بنشست
قضا را شه بروی تخته پا ماند / بهر سو تخته را دریا همی راند
روان امیش بساحل برد چون باد / برون آمد شه از دریا نه دلشاد
نه یاری و نه همخوار و رفیقی / بماند زار و حیران بی شفیقی
غمش را آتش بجان افتاده / چو مجنون سوی صحرا رو نهاده
فغان برداشت شاه و زار بگریست / که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
ز جور گردش چرخ ستمکار / فتادم اندرین وادی ز غمخوار
کجائی ای انیسم یار کجائی / ز من پنهان بگو بهر چرائی
نبودی هرگز از چشمم چو غایب / عجائب مانده‌ام این دم عجائب
تنت در دار دنیا هست موجود / و یا خونخوار دریا کرد نابود
کجائی ای سرت گردم کجائی / که در دلست این درد جدائی
کسی یابم ترا ای یار جانی / که می آرد ز تو از من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم / که یک دم آید وصل تو خوانم
صلا از روی تو بودست دلشاد / ز تو دور او فتادم این چه افتاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد / نمیدانم که احوال تو چون شد
گشاد از چشم من صد چشمه خون / غم دل با که خواهم گفت اکنون

منم از آتش عشق تو در سوز
کجا یابم ترا ای دوست امروز

بجای نوش بر من نیش آمد
مرا امروز زهری پیش آمد

بدر آمدن ملکزاده بروی تخته پاره از دریا و تنها و بیکس ماندن به بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب
گهی بر دست سایید [illegible]

ز حیرت نیش لب فریاد میکرد
پس آنگه بخت خود را یاد میکرد

از آنجا رفت دیگر راه پیمود
بر آمدش جنگلی اندر حدود

دران جنگل یکی شیر ژیان بود
که شیر چرخ از بیمش نهان بود

روان آن شیر از یکسو بر آمد
به پیش شاهزاده خوش در آمد

بغرید و بجنبید و بجا جست
ملکزاده به تیغ خویشتن دست

کشید و زد بفرق شیر از هم
بیفکند در زمان شیر [illegible]

یکی تسمه کشید از پشت آن شیر
ببست اندر میان از نو [illegible]

دران جنگل ز میوه بد فراوان
بخورد و سیر شد بر آن چنانکه

که روزی چند روزی بگذراند
بدان قوت بره رفتن تواند

پس آنگه روی در صحرا نهاده
بسوز سینه و پای پیاده

دران صحرا تمامی روز و شب سوز
نه یاری در نه غمخواره و نه دلسوز

روان شد شاه سوی قصر چون باد | رسید و گشت شاهنشاه دلشاد

زمانی چون بگرد قصر گردید | در آن قصر بلند پایه‌ای دید

گشاد آن در درآمد شاهزاده | بدید آنجا یکی تخته نهاده

بگردش از در و یاقوت مرجان | ز هر جانب جواهرها درخشان

بر و تخته نگاری بخفته | بزیر چادر شب رخ نهفته

چنان از زیر چادر سید خورشید | که شد از غیرتش بر خویشتن پیچید

گمانش شد که باشد نوش لب این | که بد رویش مثال ماه و پروین

روان رفت بگرد از خواب بیدار | بگفتا چند خفتی خیز ای یار

جوان دختر پری خود آدمی دید | عجب ماند لبش پرسید و خندید

که تا بنشسته بر خود کیستی گوی | درین منزل ز بهر چیستی گوی

برو بیچاره وان ای نوجوانان | ترا بر خویشتن رحمی نیست چندان

نمیدانی که اینجا جای دیو است | که چرخ از گوشمالش در غریو است

نگار گفتا که ای سرو خرامان | خجل در پیش رویت ماه تابان

من بیدل ز عشق گلعذاری | همی گردم به صحرا چون غباری

تو خود بر گو که حوری یا پری زاد | که آدم اندرینجا کی شود شاد

بگرد قصر ما سر پیچ پوشش | که باشد وحشت و کوه صعب در پیش

چه سان اینجا فتادی زر... | چه میخواهی درین صحرای پر خس

منم مهمان دمی خواهم شدن زود | تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
چو بشنید آن پری رخ از سر درد | کشید از سینهٔ سوزان دم سرد
بگفتا از چه پرسی حال زارم | مبادا کس بروز روزگارم
منم دخت سپهسالار بحرین | که بودم متصل با زیب با زین
همیشه با پری رویان طناز | بهر طرف چمن بودیم دمساز
بهم اندر چمن روزی خرامان | ز گلهای چمن پر کرده دامان
که آن دم از قضای آسمانی | برآمد گرد بادی ناگهانی
ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد | بیاورد و بدین تخت بنهاد
یکی دیوی بدیدم پیش من بود | مرا جان و دل از هیبت بفرسود
بمن گفتا که ای روح و روانم | فدای تست عقل و هوش و جانم
چنینی کز غم تو بیقرارم | چه می باشد مرادت تا برآرم
بدو گفتم مرا یک سال بگذار | که خو گیرم بتو انگه شوم یار
کنون هر روز آید ناگهانی | برویم بنگرد تا یک زمانی
بیارد خوردنی با خویش بسیار | شبانگاهان رود بر روی کهسار
بمانم من درینجا زار و بیمار | جدا از خانه وز خویش و ز یار
بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویشتن | بشد جان ملک زاده از آن ریش
پس انگه باز گفت او با ملکزاد | گرفتم یک زمان از سر نو شادم

چو گفتم حال خود پیش تو یکدم ‌‌‌ بمن برگوی راز خویش تو هم

که سرگردان درین عالم چرایی ‌‌‌ بدام طرّهٔ که مبتلایی

بگفتا شاهزادی کامی غیرت حور ‌‌‌ مرا جانیست از گفتن لبی دور

چو دارم حالتی بس صعب پیش ‌‌‌ مبادا در رسد آن دیو بدکیش

کند قصد من آن بدبخت اکبر ‌‌‌ تنم از صحبت وجوی نوش لب دور

خبر یافتن ملکزاده از نوش لب و شادمان شدن

چو بشنید آن پری رخ قول آن ماه ‌‌‌ بخندید و روان برگفت کای شاه

کجا دیدی تو روی نوش لب را ‌‌‌ چه میدانی تو آن اصل و نسب را

که او را ماه و خورشید زمانه ‌‌‌ بمهر خود ندیده در سپانه

ملکزاده چو بشنید این سخن را ‌‌‌ بزد صد چاک در تن پیرهن را

که ای دلبر بگو او را تو دیده ‌‌‌ و یا این نام را از کس شنیدی

بگفتا مهری که در عالم ندیدم ‌‌‌ نشان آن صنم از تو شنیدم

بگفت آن پری رخ ای برادر ‌‌‌ که با هم از یکی مادر دو خواهر

مرا خود نام هست ای شاه گلبوی ‌‌‌ پس انگه خواهرم را نام گلکوی

دران روزی که او را زاد مادر ‌‌‌ گرفت اندر زمانه عیش از سر

پدر را خفته شد از مهر خویش ‌‌‌ ببست آیین تمام شهر و کشور

بباغ خویش مجلس را بیاراست ‌‌‌ نوای چنگ و عود و نای برخاست

بگفت آن زن که کردم عهد با شاه — که آرم پیشت او را اختر ماه

از آن دم تا بغایت هر سه ماه — بیاید نوش لب با حشمت و جاه

بماند هفته آنجا بعشرت — نشیند شادمان بر تخت دولت

چو بشنید این سخن از وی ملک زاد — روان برجست و اندر پایش افتاد

ز اول تا بآخر راز خود شاه — ز روی درد گفتا نزد آن ماه

بگفت آن مه لقا یا رب چه بودی — که من در شهر و ملک خویش بودی

اگر رفتی مرا سر اندرین کار — نمودی نوش لب را با تو یکبار

بگفتی حال زارت در بر او — ببردی عقل و هوشش از سر او

ولیکن چون کنم هستم گرفتار — درین وادی بدست دیو بدکار

نشان دوست من وا آرم چه گاهی — بپرس از من اگر محبوب خواهی

بگو با خواهرم درد دل خویش — گزو یابی علاج اندوه خویش

طبیبه است آن و ادهم کنیز — روان رو در عنان او درآویز

ملک زاده چو بشنید این سخنها — بگفتا هم بحق سحر [illegible]

اگر سرتا بپا گرد اندرین کار — برم با خود ترا زین قصر ای یار

کزین دل را فتوحی ای خواهر من — که هست این منت تو بر سر من

و بیداری کزیشش دیو خوارم — همین لحظه دمار از وی برآرم

نگین گر آتش کین برفروزم — بیک حمله سه عالم بسوزم

چه خوش روزیست ای دلدار امروز | که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیا برخیز ره در پیش گیریم | سبک دنبال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر | بآن نسرین عذار رفته در دهر
گهی گلبوی را بر دوش کردی | هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افتان و خیزان راه رفتی | حدیث نوش لب گفتی شنفتی
بصد خواری از آن صحرای خونخوار | برون آمد ملک زاده بآن یار
بدید اندر آن برهر مرغزاری | شگفته سبزه و گل چون بهاری
زده صحرانشینان خانهٔ خویش | گرفته دشت و صحرا بره و میش
بیامد شاهزاده پیش ایشان | که پرسد حال آن دشت و بیابان
بگفتند آنکه بحرین ست این بوم | که باشد رشک مصر و غیرت روم
چو بشنید این شهنشه شاد گردید | ز دست و ز درد و غم آزاد گردید
بیامد پیش گلبو شاد و خندان | بگفت ای گلعذار نارپستان
مبارک باد در ملکت رسیدیم | ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد | یکی قاصد بملک خود فرستاد
به نزدیک پدر کای نور دیده | ز بحرین بخت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ و براق

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد ... ز سوز سینه و رخساره زرد

سر نامه بنام آن خدائی ... که باشد گمرهان را رهنمائی

خداوند زمین و چرخ افلاک ... پدیدارنده گل از تنگ خاک

بداو رو چون نکردم ناسپاسی ... ز دست دیو بد کیشم خلاصی

هزاران شکر گویم مر خدا را ... که آمد بر سرم یک شاه والا

یکی شهزادهٔ از ملک توران ... بیامد از قضا در آن بیابان

بکشت آن دیو را از فضل الله ... چو یوسف برکشیده از تنگ چاه

کنون آورد نزدیک توام زود ... ولیک از ماندگی گشتیم نابود

فرست از بهر ما اسپان تازی ... بکن از لطف این مسکین نوازی

چو شد نامه تمام و مهر بنهاد ... همان ساعت بدست قاصدش داد

بشد قاصد روان چون باد صرصر ... بیامد نزد شاهنشه چو آذر

سپهسالار چون آن نامه بخواند ... ببوسید آنگهان بر چشم خود ماند

درآمد در حرم خندان و دلشاد ... روان آن نامه را با مادرش داد

چو مادر خواند نامه گشت بیهوش ... لباس صبر را افگند از دوش

پس آنگه اسپهای خاصه شاه ... یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم | بقاصد کرد همره شاه درهم
چو گلبو دید کامد قاصد از راه | بشد پیشواز آن آمد آن شاه
سراپا از برای شاه و گلبوی | مرصع تاج با زیبا و دلجوی
بپوشید و بمرکب شاه بنشست | بهمراه خویشتن گلبوی زد دست
روان گشتند سوی شهر بحرین | فتاد از شادمانی در جهان شین
برآمد خلق از هر سو بصحرا | سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملکزاده را و آمدن ملکزاده نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شهر بلخ آل | بگفتا با شهنشه صورت حال
همه حال ملکزاده پری چهر | بشاهنشاه برگفت از سر مهر
حدیث نوش لب از گفته پیر | یکایک کرد پیش شاه تقریر
سپهسالار چون بشنید آنها | روان برخاست آن شه بهر پا
بیامد تنگ خرگاه آنگاه | دوانیده کس دنبال آن شاه
چو شهزاده خبر شد زود بشتافت | صبا سان در خرگاه دریافت
پس آنگه از ره عزت بخرگاه | درآمد با ادب پیش آن شاه
زبان بگشاد بر مدح و ثنایش | بگفتا از سر حسرت دعایش

که تا باشد جهان باشی بعالم / توئی چون پیشوای نسل آدم

زهی چترت ز گردون رفته بالا / که دید امروز چون تو شاه والا

جهانی عدل را جمشید دیگر / سما و ارض را خورشید دیگر

جنابت از مه و خورشید زیبا / غلامت قیصر و جمشید زیبا

شکوه و دولتت بس بی‌قیاس است / جهان از شکر تو با فخر و سپاس است

ترا زیبد سریر پادشاهی / که عالم را تویی عالم پناهی

جهانت تا قیامت باد باقی / شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملکزاده را سپهسالار و بعشرت پیش آمدن سپهسالار ملکزاده را

سپهسالار چون آن مدح بشنید / بچشم مرحمت بر سوی او دید

ز جا برخاست بگرفتش در آغوش / ز شهد لب فرو بارید این نوش

که هست اکنون بجا قائم منت تو / چو شد دل شادمان از همت تو

توئی فرزند من در هر دو عالم / تمام ملک خود را با تو دادم

سپهسالار آنگه بر ملکزاد / ز شفقت قصر خاص خویش را داد

بعیش و شادمانی خوش نشستند / پس آنگه در بروی غیر بستند

دیدن ملکزاده [illegible] را و شناختن

قضارا شاهزاده بود در گشت — سوی مصرین از بازار بگذشت

در آن بازار رانخ را پیاده — بدید از دور بر پا ایستاده

بگفتا شکر ایزد اندرین کار — که بگشادم نظر بر روی آن یار

بجد بود که آن یار وفادار — رهائی یافته زان بحر خونخوار

پس آنگه گفت آن شهزاده عصر — که آرندش روان بر جانب قصر

بیاوردند رانخ را ز راه — ازو احوال او پرسید آن شاه

که چونی و چه شخصی از کجائی — که آید از تو بوی آشنائی

بگفتا خود مپرس از حال زارم — که بس دورست ای شه شرح حالم

اگر گویم بشاه این قصه خویش — همین ترسم که گردد خاطرش ریش

زبس شه گشته بود از عشق بیکار — در آن شناخت آن یار وفادار

بگفتا حال خود با شاه یکسر — ز اول تا بآخر آن نکوفر

ملکزاده برانخ گفت ناطق — منم آن شاهت ای یار موافق

روان رانخ بدست و پایش افتاد — ملکزاده بشد بسیار دلشاد

بخلوتخانه با هم نشستند — پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن رانخ احوال ملکزاده را و جواب گفتن ملکزاده با رانخ

زبان بگشاد رانخ کای نکونام — چه سانی از غم دلدار بر جای

چه سانی و چه شکلی در چه کاری — چگونه روز هجران میگذاری

درین بی یاری آخر یار تو کیست — درین اندوه و غم غمخوار تو کیست

چگونه میکشی جور زمانه — زمانه با تو تلخی کرد یا نه

ترا نی مونس و نی هیچ غمخوار — چگونه میتوانی بود بی یار

بگو ای این جان و دل بیمار تا چند — سرشک دیده ات خونابه تا چند

ترا این خوردن اندوه شد دیر — ز غم خوردن نگشتی هیچگه سیر

ز سر بیرون کن این سودای جانسوز — مبادا هیچکس هرگز باین روز

دل شوریده را زین کار بردار — تو میدانی چها دیدی درین کار

چه وحشت کو چه پیمودی درین راه — نه دل در دست داری و نه دلخواه

برون از وضع خود گشتی تو بسیار — نشانی یافتی زان یار غمخوار

دلم از بهر تو در موج خون ست — تو هم برگو که احوال تو چون ست

دلت تا آنکه چندین بی بلا دید — کسی دیدی که او یار ترا دید

بیا از موج کشتی سر بدر کن — مرا از سرگذشت خود خبر کن

مرا تا از تو دور افگند تقدیر — چها دیدی بکن آن جمله تقریر

چو گل بشگفته یاری هیچ جائی — بگو با من که شادان از کجائی

ز دوران یافتی مطلوب خود را — بدیدی چهرهٔ محبوب خود را

نخواهم شد ملول من از ادی خود — مرا هم شاد کن از شادی خود

مبادا هیچ غم را سوی تو راه | ترا شادی بود از فضل الله

نمودن ملکزاده راسخ را به سپهسالار و خلعت شاهانه خود دادن راسخ را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از آن لفظ گهربار | چگونه گل فشاند از بهر آن یار

که ای نور دو چشم و راحت جان | بگویم سرگذشت خود بدوران

که تا از تو جدا گشتم چه دیدم | چه خواریها که از دوران کشیدم

بآخر یافتم از فضل الله | خبر زان گل که از غیبت شد آگاه

تمامی قصهٔ عفریت و گلبوی | براسخ گفت آن شه مو بمو

شد دل شاد راسخ زان حکایت | که آمد در دل شاهش عنایت

پس آنگه شاه و راسخ هر دو همدم | روان گشتند نزد شاه اعظم

سپهسالار پرسید این کدام است | چه شخص است این بگو او را چه نام است

ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار | مرا همدرد و راحت بخش این یار

تمامی قصهٔ راسخ بشه گفت | ز اول تا بآخر راز ننهفت

ملک بنواخت راسخ را بسی شاد | پس آنگه خلعت خاصش بدو داد

نشاند او را بمجلس جای نیکو | سخنها گفت شه با او زهر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

و شادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانگه جانب قصر — ابا رامش بیامد آن شه عصر

به یکبار رو نزد آمد نزد گلبوی — که ای گلبوی جانم سوخت بی وی

نمی‌گفتی که این رشک پری را — تو خواهم نمودن بی محابا

همین بر گو که جانم سوخت زین درد — غم چون موی گشته چهره ام زرد

چنین گفت آن لبشه از مهر گلبوی — که فردا اندره ماه ای پری روی

همی آید بمادر نوش لب باز — برو در باغ من مجلس بکن ساز

کراوهاده بهر نوشی که باید — بیارم تره و تو زانسانکه شاید

لب خندان ملکزاده برآمد — به پیشش برامشش اندر درآمد

بصد شادی عشرت گفت برخیز — تو اسباب طرب را ساز کن تیز

که فردا نوش لب اندر درآید — فراق عاشق مسکین سرآید

که گلبو گفت شه در باغ من رو — بکن یک صحبت خاص از سر نو

چو من او را ان باغ آورم زود — چو بنمایمش تو باشی خشنود

ملک با رامش و با ارغنون ساز — در آن باغ آمد و شه مجلس آغاز

آب باده ساقی طربناک — بشست از لوح دل اندوه غمناک

ز عشرت هر زمانی جام باده — لب خود بر لب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست / ز جام بیخودی گردیده سرمست

ز عشق نوش لب نالان چو بلبل / بشکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش لب در غرهٔ ماه بملک بحرین و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاده با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید / روان بر جانب معصوم شد دید

بگفت ای شاهزاده اندرین دم / بگو بشنو چه پیش آمد زهر دم

چو آمد غرهٔ مه ما و مادر / سوی بحرین چو رفتیم با پدر

چو در قصر سپهسالار رفتیم / بعشرت با پری رویان نشستیم

بناگه آمد آوازی بگوشم / هم از گلبو که از سر رفت هوشم

بجستم از زمین آزاد برپای / بدیدم روی گلبو را در آنجای

بسویش از ره شادی دویدم / ببر از شادمانی در کشیدم

بگفت ای جان من چون رستی از بند / که از بستان تو این خار برکند

بگفت ای سرور نور دو دیده / یکی شهزاده شد آنجا رسیده

بکشت آن دیو را از فضل ایزد / مرا آورد اینجا با خود ای ماه

تعجب ماندم و گفتم که گلبوی / چه سان آمد رسید اینجا تو برگوی

بگفت ای گلرخان گویم تو بشنو / که آن شهزاده در آنجا چه نیکوست

ز عشق وی تو سرگشته گشته / میان خاک و خون آغشته گشته

تعجب ماندم و گفتم که ای ماه / کجا دیده مرا بر کوی آن شاه

تمامی قصهٔ پیر و ملکزاد / به پیش من بگفت آن سرو آزاد

بس آنگه قصهٔ دشت و بیابان / وزان بشکستن دریای عمان

ز موج بحر و از کشتی شکستن / وزان همراهگی دیو گشتن

بمن چون گفت گلبو آن سخنها / بشد اندر دل من مهر پیدا

بگفتم آن جوان حالا کجا شد / جدا از تو بگو آخر چرا شد

بگفتا او جدا از من نگشته / ولیکن چشم بر راهت نشسته

درون باغ من بنشسته خرم / بیا باهم رویم آنجا بیکدم

من و گلبوی و گلروی سه در حال / ازانجا جنگ عجب رو نکوفال

بآن باغی که بود آنجا ملکزاد / برفتیم و لب گلبوی دلشاد

دو چشمم چون بروی شاهزاده / قضا را در چمن چون شد گشاده

رخی دیدم لب ان یک طبق گل / دو لب لعل بدخشان طره سنبل

دهانش قیمت یاقوت بشکست / بخوبان جهان راه سخن بست

دو چشمش نرگس و بالا میانه / بغمزه آفت دور زمانه

چو چشم من بروی آن مه افتاد / بیکدم عقل و هوشم رفت برباد

چنان بیخود شدم کز پا فتادم / دو دم در پای آن مه بر سر افتادم

یکی خرگه بد انجا نصب کرده ز مخمل گرد آن بستند پرده

وران خرگاه نغمه خوش نشسته دو چشم خویش بر رویش ببسته

لب دلجوی و پیش ملکزاد بگوشش گفت کاید سرو آزاد

چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت لب سوزان چو شمع از آتش بتفت

پس انگه ارغنون ساز نکو فر بکرد آن ارغنون را ساز دیگر

وراندم از زبان شاه میگفت ز مستی بهر ساعت ها همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملک زاده شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی کو بد از دوست که افتادم برون چون مغز از پوست

مگر پیک صبا فراشش باغ است که ما را بوی جانان در دماغ است

دلم این بوی دلکش می‌شناسد خوشش آید خوشدلم خوش می‌شناسد

چمن رنگ رخ دلدار دارد جهان امروز بوی یار دارد

دل خسته از این بو می‌گشاید ز گل این بوی جانان می‌نماید

مگر روحی ز جسمش شد آسمانی که از جسم خود نماند انجانب فی

کجائی ای گل گلزار یارے بیا پنهان چرائی در چه کارے

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد عجب آمد ترا از دوستان یاد

شود از لطفت ای یادان خسروی ‌ ‌ ‌ کاش که گل بردی ماه تابی

مرهم با ندیست از حسرت نداتو ‌ ‌ ‌ کدامین باد آورد دست این سو

شود از بخت خود امیدمن این ‌ ‌ ‌ که وقتی بینم آن رخسار رنگین

کدامین بادت از حالم خبر کرد ‌ ‌ ‌ که دردم در دل سنگت اثر کرد

مگر شنیدی ای مه از خدا تو ‌ ‌ ‌ وگرنه ما کجا و خود کجا تو

زهی دولت که از ما یاد کردی ‌ ‌ ‌ دل غمگین ما را شاد کردی

ز وصلت یافتم از غم رهائی ‌ ‌ ‌ جدائی داد از دور جدائی

کجا گنجم کنون چون غنچه در پوست ‌ ‌ ‌ که خواهم گشت اکنون طالب دوست

چه خوش گفتا که دیدم یار از نو ‌ ‌ ‌ چسان پیچید گشتم شهره شهر

چه کرده و نشست پیش دو چشم زاری ‌ ‌ ‌ چسان پیچید کرده ام هجر زاری

اگر حرفی ز درد خود بگویم ‌ ‌ ‌ تو گوئی خود من از فولاد سختم

فلک زین طرح بسیار داند ‌ ‌ ‌ گهی راند یکی را گاه خواند

مرا با آنکه بخشندی دو امید ‌ ‌ ‌ بحمد الله بمقصودم رسانید

ز روی دوست عیدی ام فرخ ‌ ‌ ‌ چنین خود عید کی باشد دل افروز

سعادت یار و دولت پایدار است ‌ ‌ ‌ خزان هجر را وقت بهار است

مرا امروز روز ارجمندی است ‌ ‌ ‌ سری افکنده را وقت بلندی است

بیا ای دوست یکدم با من باش ‌ ‌ ‌ ز روی حسرت غمخوار من باش

نقاب از روی چون خورشید بگشای	جمال بهتر از خورشید بنمای
ترا وقتست با من عهد بستن	نه این ساعت پس پرده نشستن
چه از دوری خود جانم خراشی	چه وقت آنکه از من دور باشی
چو باند از ساز قول ارغنون ساز	عجب رود از درون رود آواز
بخوش گوئی همه دست طرب سفت	حسین ساز کرد این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا آخر چنین بیخود چرائی	کجا شد آن همه زورآزمائی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست	چنین در عاشقی افسانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بیراه	چرا می افگنی ما را درافواه
بکردی ما را از عقل تهی خالی	چنین هرگز نگشتی لاابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی	بزیر پای غمها پست گشتی
مده سررشتهٔ دانائی از دست	بیک جرعه مشو دیوانه و مست
به بی صبری تبه شد روی صبرت	کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن بر صبر کار خود حواله	مزن بر سنگ بی صبری پیاله
تو خود را اینچنین بیدل چه سازی	که سربازیست اینجا این نه بازی
درین ره جان صد لیلانست بریان	وزین غم دیده مردانست گریان

کزین سیلاب چون ابر گران برد / ترا دیدی کزین اندیشه جان برد
چه جامه‌ها که اندرین غم چاک گشته / چه سرها کاندرین ره خاک گشته
هزاران بیخ جان برکنده او است / سر مردان مرا افگنده او است
گر انشان در تخت وصالی / گرا بر روی هست از وصل خالی
نه کار تست این کار دلیران / عجب آید ز روبه کار شیران
منه بیرون ز حد خویشتن گام / که در مانی تو خود در وزنی کام
کسی کو مصلحت اندیش باشد / میان زیرکان او پیش باشد
ترا این حرف گفتن مصلحت نیست / درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
چه کردی ای دل بدخوی ناشاد / کجا افتادی آخر این چه افتاد
بخود افتادی مرا هم افگندی / چرا شاخ طرب از بیخ کندی
بسا سر کز پی دل رفت بر باد / ز عالم نام دل یکباره گم باد
بیک دیدن کسی گردد چنین گم / ترا آخر نخواهد گشت این غم
چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی / بگو از عاشقی افسانه گشتی
بیک دیدن برفت از دست تو دل / علاج بیدلان کاریست مشکل
نمیدانم کزین غمخواره چون / چگونه جان نخواهی برد بیرون
کسی روزی ز دست عشق جان برد / ازین سیلاب خون جان چون توان برد
ولی خود را کشتی ببر تیغ دلسوز / قضا در پشت آید این چنین روز

فلک دلها برای غم گزیند	ولی بی رنج نتواند که بیند
عجب بود این غزل بر گفت آسود	برآورد ارغنون ساز این نوا زود

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان نگارو

مرا طالع بسعد است ای دل افروز	که گشتم بعد صد سال یار فیروز
دلم وارست از درد جدائی	بشد با آشنا سوی آشنائی
برفت آن کز فلک خواری کشیدم	ز نومیدی بامیدی رسیدم
یکایک بخت ناخوانده در آمد	نگار سرو قدم در بر آمد
چو دولت هر کسی را رخ نماید	ز در اقبال ناخوانده در آید
گل دولت دمید از شاخ بخشش	فلک بوسه زند برپای بخشش
مرا هم این زمان اقبال یار است	که از دلدارم امید کنار است
دلم را از غم هجران فراغست	که بوی زلف جانان در دماغست
بیا ای محرم اسرار جانم	فرح بخش روان ناتوانم
ز روی خود همه پرده بر افکن	یکی آوازه عالم بر افکن
ز من آن چهره چون مه چه پوشی	چو مه پنهان نماند چند کوشی
مرا بگذشت از حد آرزویت	بمن بنمای زین رو روی نیکوت
نخواهد گشت [illegible] هم [illegible] اشی	[illegible]

نهی وقتی خوشتر هم روزگاری | گر آن ساعت رسد یارم بیاری
دل پر حسرت و سینه پر از شوق | نهی ذوق و نهی ذوق و نهی ذوق
امید آنکه تا که یار آید | در رحمت وصل او در بار آید
ز سر بیرون برد سودای عاشق | کند از لطف خود پروای عاشق
چه خوش روزیست روز وصل یاران | چو گل کو رخ نماید در بهاران
دو دلداری موافق روی بر روی | گهی بوسه بدست و گاه بر روی
گهی از غمزه دلها بایند | گهی از خنده جانها را فزاید
چنین دولت کرا باشد بعالم | کرا این شد نصیب از نسل آدم
خوشا عاشق کرا هم یارگی هست | ز بهر روز غم غمخوارگی هست
کرا در دو جهان یار موافق | کجا یابد دلدار موافق
چه پیش تو هوان ای یار همدم | برون می آیم ای دلدار محرم
پروای پرده و چشم چه باشی | نمک سان پیش چشم چه باشی
مرا تا بود طاقت صبر کردم | ولیک اکنون ز حد بگذشت دردم
نباشد عشق بازی را سرانجام | گهی عشق و گهی ننگ و گهی نام
اگر شد ننگ و نامم جمله برباد | چه غم دارم حیات عشق من باد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بیهوشش

شدن ملکزاده بسراپاآه

چو بیرون آمدم آخر ز خرگاه روان رفتم بسوی مجلس شاه

نظر چون کرد بر رویم ملکزاد چو مصروعان روان از پا در افتاد

روان رفتم بپای او فتادم سرش را در کنار خود نهادم

چو دیده برگشاد و دید رویم دگر باره بشد بیهوش ز بویم

بآیین کسی چندین بار از جوش بمن میدید و خود میگشت مدهوش

بآخر چشم بگشاد و بمن گفت ز دیده گوهر عبرات می سفت

که ای دلبر توئی ننشسته با من ز شیری این چنین بر چیده دامن

چو عاشق دید روی یار خود را لبالب یافت جام کار خود را

بجانان گفت کای آرام جانم فدای رخ تو نام و روانم

لبت داری در و در و مرجان غمت شادی جان مستمندان

رخت گلبرگ گلزار لطافت قدت سرو گلستان ظرافت

سرت سرجوش صهبای جوانی لبت جوئی ز آب زندگانی

چه لطف است این که کردی بمن امروز خلاصم ساختی زین درد جانسوز

نهادی بر سرم تاج کرامت رهائی دادی از بار ملامت

تنم از شوق وصلت شادمان شد دلم در ملک شاهی کامران شد

زاری کردن ملکزاده بر نوش لب و ناز کردن نوش لب و سخن های تلخ گفتن با ملکزاده

ملک بار دگر گفت ای دلارام | ز بدخوئی چه تلخم میکنی کام
چرا ای گلعذار چندین ستیزی | که ما را میبرد از عمر این روز
چو روز وصل روزی شد بکامم | گذشت دگو چه ضایع میکنی شام
مگو با من حساب قسمت خویش | که هستی هرچه میگوئی از آن بیش
ولی این هم ببین کز مهر تا ماه | چها بر من رسیده گاه و بیگاه
چه خونها خورده ام کز سرگذشت | چه سان در گرد عالم گردم گشت
همه در های بیدادی گشادی | متاع شادیم بر باد دادی
درین شکر که من خاکی وجودم | که من شب بوده روزی در بامم
شدم در زیر پای عشق پامال | نشستن قسمت گیری مرادست
غمت تا کی دل شیدا دواده | که صد گلشن چو من بر باد داده
هوای عشق بس لطف بهشت است | برای چیدن دلها گرفتست
بیا ای یار یکدم پاس کن | غم جانم ببین غمخوارگی کن
مرا جانی و جان دلپذیری | که گیرد دست گر دستم نگیری
بپا افتاده ام ای یار غمخوار | بپا افتاده را از لطف بردار

زمن پنهان چه داری روی خود را | چو دیدی روی خویشتن کن خوی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن | نگاهی بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش لب ملکزاده را و سخنهای درشت گفتن با ملکزاده

زبان بگشاد باز آن سرو گلرخ | بعاشق روی کرد آن چهره فرخ
که ای سرمست جام نو نیازی | تو بازی میکنی با عشقبازی
مرا با تو سر سودا نباشد | پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از وفا بوئی بمردم | میان مردمان شد مردمی گم
نه مردم هر کرا بینی آشنائی | نه بینی اندرو چیزی وفائی
ز انسان هیچگه یاری نیاید | دد و حیوان مردم آزاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد | که بس بد عهد باشد آدمی زاد
کسی بد عهدتر از آدمی نیست | جفائی آدمی را خود کمی نیست
تو میخواهی مرا زین عشقبانی | ز بدنامی بطشت خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی | بگرد شمع تو پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری | بافسون در مرا در دام آری
دلت بیهوده با خود می ستیزد | زمن مقصود تو هرگز نخیزد

گرفته ساغری لاله بدست / بپیش شاه گل چون شاه پرست
زبان بکشاده سوسن پیش پایش / نهاده سبزه سر در زیر پایش
چو نرگس چشم از مستی گشاده / چو ساقی جام می بر کف نهاده
بهر جانب هزاران نغمه پرداز / بعشاق این نوا کرده آغاز
گهی راه حسینی ساز کردند / رهاوی با عراق آغاز کردند
گهی از راست رفته با صفاهان / مخالف با بزرگ آواز ایشان
گهی از کوچک و راه حجازش / بسان زنگله کرده سازش
ز یکسو جانب مغان بر دوش طبلها / بساز و بربط اندر فرقت گل
در آن باغی که بود از جنان هم / [illegible] دلشاد و خرم
وثیقی بود و حوضی در میانه / که داد از زلالش حوض کوثر نشانه
نهاده تخت شاهی بر لب آب / منقش فرشش افکنده بمهتاب
نشسته از روی عشرت شاه بر تخت / تلاوت کرد قرآن آن نکوبخت
که ناگاه از فلک مرغی در آمد / که گوئی مرغ روح از تن بر آمد
یکی مرغی بصورت لعبت چین / درخشان صورتش چون ماه پروین
چو دیدارش پدید گشت عاشق / پریشان شد چو ذره با هر واثق
عجب مشکل شد آن شه را ز طیر / که شکلی بود آن مرغ در سیر
بیامد مرغ و پیش شاه بنشست / بزد شهپر زمان بر پای او دست

برای شاه بنهادند یک تخت | برآمد بر سرش شاه جوان بخت
بیاوردند خوانها پیش آن شاه | نهادند و برفتند از پی گاه
بماند آن شاه تنها در جزیره | لبی هارون تعجب ماند خیره
چو تنها دید هارون آن جوان را | دعا گفت از ره غیرت مر آن را
تعجب ماند شاهنشه ز هارون | بگفت ای نوجوان خوش موزون
چه شخصی و کدامی از کجایی | درین صحرا چنین حیران چرایی
کدامی بادت آورده باینجا | که اینجا آدمی نابود بودا
اگر سوداگری حالت کجا شد | چنین حالت پریشان کو چه شد
بگفتا مردی ام تجار پیشه | پدر با بار بسیاری هم همیشه
یک ناگاه باد تند برخاست | مرا آورد اینجا از قضا راست
نظر انداختم چون بر رخ شاه | پدیدم هم بر خویشش صد شکرلب ماه
بدین دست آمدم تا حال پرسم | ازین جنگلستان احوال پرسم
ز شاهنشه که تنها از چه ماندست | سمند دولت اینجا از چه راندست
چو شه بشنید آن گفت فصاحت | تماشا کرد آن حسن ملاحت
بتعظیم تمامش پیش خود خواند | به پهلوی خودش آنگاه بنشاند
بگفتا غم مخور ای خواجه زین بس | بگو تنها بماندم زار و بی‌کس
ز نه سال و ز زر گوشه از دست | و دو صد چندان ستم از غم کشیدست

نشین با من همیشه شاد و خرم | ترا بی غم بشبدیز تو فرستم
بپیش آن جوان بنشست هارون | کمر در خدمتش بربست با [illegible]
پس آنگه گفت ای شاه جوان بخت | چرا آنجا کشیدی افسر و تخت
چه شاهی تو و ملک تو کدام است | ترا ای شه بگو خسرو چه نام است
زبان بکشاد کای مرد هنروان | منم شاه و مرا اندیشه درمان
جزایر جمله در زیر نگینم | ندیده ماه و خورشید هرگز جبینم
مرا لشکر ز حد و حد برون است | دل دشمن ز بیمم جوی خون است
منجم صد بود بر آستانم | همیشه واقف اند از حال جانم
و زین همه میرسد گفتند آزار | ز هارون رشید ای شاه هشیار
بجانت پایمالت فتنه سخت | رسد زان شاه ای شاه جوان بخت
مرا گفتند رو در شهر دریا | در این پس باش آنجا شاه والا
من اینجا آمدم از قول ایشان | که تا خود بگذرد این ماه تابان
پس آنگه گفت کای شاه وفادار | ز جنس خوردنیها نزد من آر
بخود هارون بگفت ای حی دانا | مرا قسمی باین خود نیست اصلا
چه سر است این که آوردم به پیشش | مرا تا خود کنی درمان پیشش
بیاورد از طبقها پیش آن شاه | پس آنگه کرد تعظیم بدرگاه
نشست و گوشت را سیکر و بریز | بجان و دل شد از روی ستیز

بنوک کارد برکنده ازان نوش ۔ گرفت و گفت کای شه تکه از نوش

شه از شوقی که دید و ل اشتها بیحد ۔ که گیرد با دهن آن تکه را راست

پس انگه از قضای حی سبحان ۔ بزد یک غلطهٔ آن شاه شاهان

خلید آن کارد در حلقش بیکبار ۔ فتاد از تخت و جانش رفت آنگاه

بمرد آن شاه هارون گشت مضطر ۔ که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر

چو هارون دید شد شادان حسیت ۔ بزد از شوق اندر پای او دست

ز جا برداشت هارون را ناگاه ۔ بیکدم برد اندر باغ آن شاه

چو هارون دید دربان راستاده ۔ به پیش تخت آن مصحف نهاده

بیک لحظه بدید آن سان عجائب ۔ تماشا کرد آن حال غرائب

فتاد اندر سجود و شکرها کرد ۔ پس انگه سر برآورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت وار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این را به غایت ۔ ازان پس کرد ساز راه را راست

دگر روز آمد و با نوش لب گفت ۔ که چون بودی تو دوشینه به غم جفت

چو دربان بر درش شاه او را — بشد اندر حرم بسیار غوغا

سر کس از نوش لب آورد پیغام — بشد از مادر او صبر و آرام

طلب کرد از رهِ تعظیم شه را — بپرسید آنگهان احوال مه را

پس از خدمت بگفتا شاه معصوم — که آوردم من او را اندرین بوم

برفت و کرد حاضر نوش لب را — رهانید از قفس آن لب طلب را

چو مادر دید آن دم روی فرزند — بمنخ مالید روی موی فرزند

بکرد او را نشانش کو چنان بود — نهاد اندر سر او افسرش زود

در آمد شاه مشهور اندر قصر — چو دید آن روی فرزندش شه مصر

چو شه معصوم را آنجا بگه دید — نوازش کرد و بسیاری بپرسید

که هستی ای تو بر جان ما باد — چه از سعی تو خود گشتیم دلشاد

پس آنگه خلعت خاصش بداد و — یکی قصری به ایشان کرد آباد

بنالید نوش لب احوال معصوم — بیاد گفت یک یک کرد معلوم

بگفتا مادرش معصوم شه را — که من دادم تو این رشک مه را

بگفتا شاه معصوم نکو فر — که این دختر بود ما را چو خواهر

چنان بد عهد من با سرو آزاد — که تا او را رسانم با ملکزاد

بگفتا آن پری معصوم را باز — زروی مرحمت زین قصه پرداز

نشسته همی که من آن نوجوان را — فرستادم به ملکش زار و تنها

کنون پیدا شد کو زند دست یا مرد — چگونه سر ز کار او توان برد

پس آنگه نوش لب گفت ای برادر — فرستم کس بر گلبوی یکسر

اگر او را خبر باشد از ان شاه — اگر زنده است می آید بر آن ماه

از ان پس نوش لب بگرفت خامه — بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی — که نهفته است از وی هیچ رازی

خداوند زمین و آسمانها — خداوند روان و جسم و جانها

نگشته بی رضایش هیچ کاری — نشد نومید از وی هیچ خاری

از ان پس گفت با گلبوی از سوز — که با هجر تو دارم مثل شب روز

توئی گلزار سرو آشنائی — توئی گلروی باغ جان فزائی

توئی مرهم به جان کبابم — تو آبادان کن جسم خرابم

بگو آخر ترا دلبر چه افتاد — که ناید از من بیچاره ات یاد

الا ای لاله زاری باغ یاری — خبر از غائب ما هیچ داری

چه داری از ملکزاده نشانی — دگر آید بپیشت باز یا نی

بگو آن عاشق و خسته چونست — دلم باری ز عشقش همچو خونست

دگر دارد ز جام عشق مستی — و یا مشغول شد با خود پرستی

دگر دارد ز عشقم در درون درد
و یا خود عشق من از سر بدر کرد

که از راه وفا از من کند یاد
و یا مهر مرا داده است بر باد

اگر از یاد کند او خود فراموش
ولی با بنده او حلقه در گوش

اگرچه از غم او سینه ریشم
ولیکن بر سر آن عهد خویشم

بگوی آن عاشق دلخسته چون است
دل من از غم خود غرق خون است

بمن بنویس شرح حال آن شاه
مرا آگه کن از احوال آن شاه

چو این قصه بعالم زاده تست
بجانم داغها بنهاده تست

بمن با عاشق مسکین نظر ده
ز احوال ملکزاده خبر ده

اگر باشد رسان از من سلامش
بگوئی از زبان من پیامش

که ای عاشق مکن غم را [illegible]
که آید حسرت اندر دل ریش

بعیش و شادمانی باش خرم
که شد آخر نصیبت [illegible]

چو شد آن نامه تحریر از [illegible]
روان با قاصد نوشش سپرد

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی و گلرخی از نامه و رسیدن ملکزاده بملک بحرین

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی | بسی گشتند خوش گلبوی گلروی
نهاد آن نامه را بر سر پس انگاه | زبان بگشاد اندر پرسش ماه
ز بعدش گفت کای قاصد ازین روز | که شد از باغ غائب آن جگرسوز
نیامد زو خبر دیگر به پیشم | ز درد آن پری رخ سینه ریشم
درین بودند کز در کس درآمد | که اینک شاهزاده بر در آمد
ز شادی خواهران چون این شنیدند | بناگه روی آن شه را بدیدند
بپایش افتاد گلبو کای برادر | کجا بودی درین مدت سراسر
سه سالست آنکه غایب گشتی از باغ | فلک ما را ز هجرت داده صد داغ
بحمد الله که رخسار تو دیدیم | گلی از گلبن وصل تو چیدیم
نمود آن نامه را با ملکزاد | پس آنگاهان دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامهٔ نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه را از گلبوی | بکرد انشا در آن دم آن پریروی
که یا ای نامه‌ات مفتوح جانها | پیامت راحت روح و روانها
چو شد تحریر این تعویذ جانم | فرح بخش دل و روح و روانم
بهر آن قاصد که آرد از تو پیغام | توان کردن وسا روح الامین نام
بکردی خانهٔ جانم تو پر نور | بکردی اندوه و غم از دلم دور

بگردی تا شده گلزار حبیب تمام — بدادی از غم و دوران نجاتم

نوشتی بر من این مکتوب از لطفم — کزان مکتوب مضمون گشت معلوم

همان یاری که از تو بود و نقش — هنوز از دل محب تست جا نقش

اگر احوال آن عاشق بدانی — سمند وصل در میدان دوانی

چه گویم کز غم عشقت چسان است — پریشان و ضعیف و ناتوان است

اگر گیری ز راه لطف دستش — نسازد محنت ایام پستش

وگرنه جان دهد در هجر رویت — دهد جان و دل اندر آرزویت

بمیرد از غم محنت آن یار جانی — بگفتم حال او دیگر تو دانی

چو بنوشت او جواب نامه شاه — سپرد آن نامه بدست قاصد آنگاه

چو آن قاصد سپرد از نزد گلبوی — بیاورد آن خبر زان یار دلجوی

بشد با نوش لب معصوم شاد — بنای قوی سرا کرده بنیاد

بشد مشهور شاه از ناگهی زود — روان با لشکرش گردید با سود

سپهسالار آگه شد از آن حال — گشاد از شادمانی پر و هم بال

بیامد پیشوا از شاه مشهور — بدیدند دوران گشتند از دور

بیامد باد گلبوی و گلرو — به پیش نوش لب کرده سر کوی

جواب نامه بردن قاصد از پیش گلبوی و خبردان

از آمدن ملکزاده و آمدن معصوم شاه بملک ختن و نکاح بستن نوش لب را بملکزاده

بیامد باد رنگ بوی گلی رسید ... چو پیش نوش لب کرده سجودی

گرفت او را کنار و شادمان شد ... رخ چون کهربا چون ارغوان شد

بپرسید از پریشانی و دردش ... بدید آن اشک سرخ و رنگ زردش

ملکزاده چو حال شاه معصوم ... تمامی را شنید و کرد معلوم

روان آمد بدست بالش افتاد ... شنید معصوم ازو پیدا و شاد

پس آنگه قصرها آراست آن شاه ... ز بهر میهمان با حشمت و جاه

چهل روز و چهل شب عیش کردند ... بروی خوبرویان باده خوردند

پس آنگه عقد آن سرو آن شاه ... فرو بستند آن شاهان بدلخواه

دو عاشق رو بپای هم نهادند ... روان سر پای یکدیگر فتادند

چه خوش روزیست وز وصل یاران ... که یابد عاشق سرگشته سامان

در آن شب تا بصبح آن سرو دلدار ... بپیچیدند با هم همچنان مار

بسفتند الماس با درج گهر جفت ... در آن درج گهر یاقوت می سفت

ز درج گوهرش چون مهر برداشت ... درون غنچه‌اش مهر گیا کاشت

بدیگر روز شد چون مجلس آغاز ... بمجلس چنگ و قانون هم آواز

نوای چنگ و عود و رود برخاست	بعشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را بمعصوم شاه و گلروی را با راسخ +

سپهسالار صحبت برد در باغ	سه روز و شب همی بود در باغ
شبی معصوم شه در باغ می گشت	بسوی قصر گلبو مست بگذشت
برون آمد بگشت باغ گلبوی	چو ماه چارده افروخته روی
چو معصومش بدید و گشت مدهوش	ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش
چو گلبویش بدید و مست او شد	هم از جان و دل پابست او شد
دوید و روی او از خاک برداشت	سرش را در کنار خویش بگذاشت
زمانی تا بخود آمد شهنشاه	ز پیشش رفت و در خرگه شد آنماه
بیامد شاه در خرگه بیفتاد	ببالین سر ز درد عشق بنهاد
بشد بیهوش یک روز و یکی شب	بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +
به پیش نوش لب گفتند کان شاه	شده بیمار و افتاده بخرگاه
ملکزاده بیامد با پریزاد	ببالین برادر هر دو ناشاد

رخصت گرفتن ملکزاده معصوم شاه از مشهور شاه و سپهسالار و رفتن بملک خود و به پدر و مادر ملاقات کردن

ز بعد چند گاه آمد گذر داد — ایا معصوم شه خندان و دلشاد

بشد پیش سپهسالار کای شاه — همیشه باد با تو افسر و جاه

بشد عمری که از خویشان جداییم — پدر و غم اسیر و مبتلاییم

اگر باشد مساعدت یار و یاور — رویم از دولتت با اب و مادر

برون چون گرم گشت مقالت — روم پیش پدر ای شاه ثابت

سپهسالار آمد پیش مشهور — بگفتا از زبان آن دو مهجور

اگر رخصت دهی شاه جهانگیر — بملک خود رویم این شاه شبگیر

پس آنگه شاه مشهور این شنفت — که باد اقبال با آن هر دو شگفت

براق هر دو شان کرد شاهان — برآوردند لشکر و سپاهان

هزاران خیمه و خرگاه شاهی — بصحرا برد از هر سو سپاهی

سپاهی با ملکزاده برآمد — که گفتی قیامت بر سر آمد

دو مقبل خوش سپهسالار مشهور — بیاید با ملکزاده بدستور

پس انگه راه ترکستان و نخشب / گرفتند آن دو گلروی شکرلب

باندک فرصتی آن هر دو دلدار / بشهر خود رسیدن گشتند ای یار

یکی قاصد فرستادند با باب / که اینک آمدیم ای شاه ذی باب

بشد معصوم سوی شهر نخشب / ملکزاده همانجا ماند یک شب

پدر چون قاصد شد را دید / ز شادی همچو گل غنچه بخندید

باستقبالش آمد چار منزل / پدر صد شادمانی کرد حاصل

تمامی شهر را آیین ببستند / پس انگه با دو صد شادی نشستند

تمت الکتاب

خداوندا بده توفیق آنهم / که آباد آن شود از عشق عالم

بعالم نیست به از عشق کاری / خنک آنکس که دارد عشق یاری

که داند این سعادت ایمان کرد / که داند این کرامت را عیان کرد

زهی دولت که بیدارند دلبیار / رسید دلدار هیچ تا که بدلدار

گل اقبال از هر سو شگفته / طرب بیدار گشته غم بخفته

سعادت در بر معشوقه در پیش / نماند هیچ تیر غصه در کیش +

کرا بر دست دادند انچنین گل / کرا در جام افگندند این ۲

کداند انچنین سرانگی دست / کداهم ک

کسی سر اکه این چنین دولت مهیاست — بهر جا بنگر رفت اقبال آنجاست

غلام آن کسم کو را دلی نیست — که به از بیدلی خود حاصلی نیست

اگر داری دلی دلدار را ده — بکن در جان تجلی یار را ده

برای درد درمانی بدست آر — بده جانی و جانانی بدست آر

حیات آن به که پیش یار باشد — گل آن خوشتر که در گلزار باشد

دلی کو را خبر از دلبری نیست — از دو بد روز تر خود دیگری نیست

مترس از عاشقی زنهار بالله — مبادا هیچ دل از عشق خالی

غلام عشقبازانم همیشه + — که به از عشقبازی نیست پیشه

خداوندا مرا دو جمله راده — بیان شاهزاده از کرده

بدو بدر آصفی تشتی الهی شاه
که تا گوید همیشه ذکر لله

گنجوی —
خسرو شیرین نظامی — گنجوی مشہور
کتاب ہے —
ہفت پیکر نظامی — تصنیف نظامی
گنجوی قدس سرہ —
سکندر نامہ بری — تصنیف نظامی
گنجوی قدس سرہ —
ایضاً — کاغذ گندہ سفید و گلابی —
سکندر نامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی
گنجوی —
شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد
گلوی — یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین
نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان
چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس
مطبع مین طبع ہوئی حصہ اول —
شرح سکندر نامہ کلان — موسوم بمنتخب
الشروح و مشہور بشرح علماے کلکتہ مولفہ
جناب مولوی بدر علیصاحب عظیم آبادی
و مولوی سید حسین علیصاحب جونپوری
جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ مین شروح
کثیرہ سے مرتب ہوئی تھی التحقیق بے نظیر
بے مثل ہے —
مثنوی نیرنگ عشق — تصنیف محمد اکرم
غنیمت لاہوری —
مثنوی نشتر غم — تصنیف مولوی
محمد مقیم سہارنپوری —
مثنوی قضا و قدر — تصنیف میر علی رضا
متخلص بہ تجلی —
نالہ منظور — تصنیف سید منظور احمد صاحب
مذاق تصوف مین ہے —
شکرستان خیال و خوان نعمت — یہ
یہ دو کتابین ہین کتاب اول تصنیف ملا طوقی
اور خوان نعمت مین تراکیب اقسام کھانون
کے لکھے ہین —
مثنوی زلالی — مسمی ایاز و محمود —
محشی ہے —
قصائد عرفی — مشہور کتاب درسی ہے
ساقی نامہ ظہوری مشہور کتاب تصنیف
ملا ظہوری ہے —
قران السعدین — از تصنیف حضرت
امیر خسرو دہلوی —
قصائد بدر چاچ — مشہور کتاب ہے
شرح قصائد بدر چاچ — معروف بشرح
عثمان خانی شارح اسکی مولوی
محمد عثمان خان شہید مدار المہام ریاست
اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالے
ہر علم و فن کے ہین خصوصاً رسالہ معما
رموز طلسم قابل دید ہین —
بہار دانش کلان — واضح و خوشخط
تصنیف مولوی عنایت اللہ
ایضاً خورد — تصنیف ایضاً —
مثنوی — ولی رام عرف چشمہ عرفان
تصنیف ولی رام —

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ — محشی مشہور دیوان حافظ
[illegible]
ایضاً — محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط
طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی چکنا
ایضاً — کاغذ سفید گندہ —
ایضاً — کاغذ ریشمی حنائی —
شرح دیوان حافظ با حل معانی و مصطلحات
صوفیہ مولوی صادق علی صاحب —
کلیات حزین — یہ ایک مجموعہ غرائب رنگا رنگ
از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس
مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں —
سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ
سلاطین قصائد نعت ائمہ اطہار دیوان
و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی
خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین
وغیرہ —
کلیات میرزا بیدل — اس کلیات میں
چار کتابیں ہیں — نکات بیدل رقعات
بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل
دیوان بیدل — اسکے حاشیہ پر نکات
بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہنچا
تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا
کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل
مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریما گلستان
بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ
مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم
غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات
رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات
ہزلیات خاتمہ —
کلیات سعدی — مطبوعہ جدید —
دیوان مخفی — تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد
اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت
فارس میں جو واقف ہیں اوسکو کلام
زیب النسا بیگم کہتے ہیں غلط ہے تذکروں
سے ظاہر ہے —
دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک
نایاب ہما صفت ہے تصنیف محض عنایات
ایزدی سے اس مطبع کو ملی تبرکاً طبع ہوئی
دیوان حضرت غوث الاعظم — شیخ
محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر
کلیات نظم غالب فارسی — عالیجناب
مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا
کلیات نظم —
دیوان غنی — مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
دیوان موزون — من نتائج خیالات
عالیجناب راجہ رام نراین صاحب —
دیوان صائب — مشہور دیوان ہے
دیوان ناصر علی — منشی و شاعر
یادگار زمانہ متاخرین ہے —